

(دیوان کامل منہیق)

✽ شاعر شیرین سخن ✽

(سید احمد)

✽ (ہاتف اصفہانی) ✽

با مقدمہ و شرح حال

بقلم فاضل تحریر و مورخ شہیر آقای میرزا عباسخان اقبال
آدام اللہ ایام افاضانہ

(ضمیمہ سال چہار دہم مجلہ ارمغان)

(قیمت پنج ریال)

اسپند ماہ ۱۳۱۲

✽ (مطبعہ ارمغان) ✽

۲۰ ۴۴۴	واحد منبر
۱۳ و	فن منبر
۲۳۵ ف	تخت منبر

(دیوان کامل منہین)

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

(ہاتف اصفہانی)

با مقدمہ و شرح حال

بقلم فاضل تحریر و مؤرخ شہر آقامی میرزا عباسخان اقبال

إدام الله ایام افاضاتہ

(ضمیمہ سال چہار دہم مجلہ رمضان)

(قیمت پنج روپا)

اسپند ماہ ۱۳۱۲

مطبعہ ارمغان



(سید احمد هاتف اصفهانی)

۱ - مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفوی بعلی که اینجامجال ذکر آنها نیست شعر فارسی بکلی از طراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید . مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را در زیباترین لباسها بجلوه آورده و در کمال رسائی و تمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشاندند و در متروک و مهجور شد و کسانی که یافت ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتی از خواندن آنها و سجع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال باقیها و نازک کاریهایی که بسبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و خزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می شود گردیدند . در عصر صفویه که این ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلاء این دو مملکت بر زمین یکدیگر رفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم و نثر فارسی تشویق زیاد میکردند بسبب هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعارات از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را بجائی کشادند که اگرچه هر ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته های این طبقه از شعرا حتی آنها که پیش بعضی از کبیر طبعان جزء شاه بیت های نظم فارسی بشمار می آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی وزن و مقدار و مست و خالی از هر گونه اعتبار است بطوریکه میتوان گفت که بعد از مولانا عبدالرحمن جامی که در سال ۸۹۸ فوت کرده و آخرین شاعر معتبر و مشهور قبل از دوره صفویه است تا دو قرن بعد شاعری دیگر که بتواند

از جهت سلامت ترکیب کلام و سلاست الفاظ و جزالت مضمون و معنی در تاریخ ادبیات فارسی اسم و رسمی شایان پیدا کند بظهور نرسیده با آنکه در مدت این دو قرن هم عده گویندگان لاتعد و لاتحصی است و هم مقدار شمری که از ایشان باقیست . يك نظر بنذکره تقی الدین یا تذکره های دیگر که در اواخر عهد صفویه ترتیب داده شده هم فراوانی عدد این شعرا را که اکثر ایشان در زمره مجاهیل مانده اند و هم کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشانرا می رساند ، شاعری از شعرای این دوره که شاید تا کنون کسی اسم او را نشنیده و لا اقل نام او را قابل سپردن به ذهن ندانسته است **بنام غواصی یزشی** روزی پانصد بیت شعر میگفته و تا قریب بن لود **کار** او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می گفته :

ز شعرم آنچه حالا در حسابست هزار و نهصد و پنجه کفایت
این گوینده عذیم النضیر که بقول قائم مقام سلس القول داشت کتابهای
روحۃ الشهداء و فصیح الانبیا و تاریخ طبری و **سکله** و دمنه و ذخیره
خوارزمشاهی را بنظم آورده یوده و تقی الدین از تمام گفته های این شاعر
نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که میگوید :

گر نه هر دم ز سر کوی تو ام اشک برد عاشقها کنم آنجا که فلک رشک برد
و همین یک بیت معروف مقام این گوینده پر گویند **زلالی خوئساری**
ملك الشعراى شاه عباس بورك پنداش بی تی که در مدح حضرت امیر المؤمنین
علی گفته بود از شاه هموزن خود خلا یافت بر آن این است :

اگر دشمن گشود خنجر و گر دوست بلاق ابروی مردانه اوست
مقایسه این بیت با دو بیت های عنصری و امیر الشعراء معزی **سکه**
پنداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاحی در خود
یافتند می رساند که بازار شعر گوئی و شعر شناسی در عصر صفوی تا چه
پایه از رونق افتاده بوده است ؛ از اشعار **زلالی** است در وصف اسب :
ز جستن جستن او سایه در دشت چو داغ آشیان گم کرده میگشت
و این شعرا حتی معاصرین او نیز در ایام حیاتش بی معنی میدانستند .

سعدی میگوید :

دلی چون شمع می باید که بر جانم بپخشاید که جزوی کس نمی بیند که میوزد به اینیم

یکی از شعرای عهد صفوی گفته :

زیر که مشق بکنب بلاغی کرده تش بهکاخذ مسطر کعبیده میماند
استاد فصاحت و بلاغت یعنی شیخ شیراز میگوید :
حذر کنید ز باران دیده سعدی که قطره سیل شود چون بیکد گریه است
از یکی از شعرای عصر صفوی است :

چندان کریم که کوچه ها گل گردد فی روید و ناله های زار آید از او
حالا اگر کسی در مقابل سخنان سراپا لطف و معنی اغاثال سعدی گفته های
سست و دل برهم زن گویندگان عصر صفوی را می پسندد مختار است
ولی بتصور نگارنده جمهور اهل ذوق از قبول آنها تبری دارند و نقاد
سلیم الطبع روزگار نیز همچنانکه نام و نشان آنها را از میان برده و
روز بروز برجلاء و صفای کلام گویندگانی نظیر سعدی و حافظ میافزاید پایه
و مقام آنها را منجمیده و بحق آنها را در بونه فراموشی انداخته است .

در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی از اواخر دوره سلطنت افشاریه
نهضت باشه مهمی در شعر فارسی شروع شد و با وجود خرابی موحشی که
بحال اصفهان در عهد استیلای افغانه راه یافت و آبادیهای آن ویران و
مردم آن پراکنده و بی سرو سامان گردیدند باز آن شهر مرکز این جنبش
قرار گرفت و در عهد کریم خان زند اهمیت شایانی پیدا کرد . با اینکه نه
کریم خان مردی شعر طلب و شاعر پرور بود و نه در اصفهان مقر داشت
و نه موجباتی سیاسی و اجتماعی ظاهر برای جاد این نهضت بنظر می رسید . اصفهان
گرفته و در بران مرکز نهضت جدیدی در راه نظم فارسی شد و این نفوذ
مگر بر اثر وجود دوسه تن مرد خوش قریحه صاحب ذوق که به صفای ذهن
و سلامت ذوق در موفقیکه دیگر راه ارتباط با محیط ادبی هندوستان مقلوع
شده و سبک هندی نیز بمنتهای رکاکت و پستی خود رسیده بود خود را
از زیر بار تقاید و استیلای شعرای پرور آن سبک و سلیقه بیرون کشیدند
و دانستند که شاعر واقعی که از هر کس بیشتر فریفته جمال صورت و کمال
معنی میشود نمیتواند از نظاره هیئت های نامتناسب الفاظ شعرای عهد
صفوی و مطالعه کلام نارسای ایشان لذت ببرد . این چند تن صافی قریحه

ذوق سلیم دریافته که میزان فصاحت و بلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل از دوره صفویه است وحد زیباتی و سخنرانی را باید در گفته های ایشان جست ، باینجهت از بسک معمول عهد خود که دنباله بسک دوره صفوی بود یکباره رو برگرداندند و بتبع طرز و شیوه استادان مسلم پنج و شش قرن قبل پرداختند و در پیروی این راه اسلوب صحیح جمله بندی و ترکیب خوش کلام منظوم فارسی را بار دیگر معمول کردند و زاده های فکر و ذوق خویش را نیز در این قالب سالم ریختند ، شعر فارسی با اسلوب پسندیده قدیم برگشت و شیوه ناخوش هندی خوشبختانه متروک افتاد .

از کسانی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصحای قدیم را پیروی و احیا کرده و بشیوه شعرای همعصر خود پشت پا زده اند دونفر از شعرای اصفهان از همه مشهورترند و این دو گوینده باذوق در حقیقت معتبرترین پیشروان این نهضت ادبی اند : اول **سید محمد شعله** متوفی سال ۱۱۶۰ (سال قتل نادرشاه) که بگفته صاحب آتشکده از متأخرین کسی از سید مشارالیه بطریقه فصحای متقدمین آشناتر بوده . دوم **میر سیدعلی مشتاق** متوفی سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده در حق او میگوید : « بعد از آنکه سلسله تقام سالها بود که بتصرفات نالایق متأخرین از هم گسیخته سعی تمام و جهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید کرده . . . و **میرزا محمد انصیر اصفهانی** متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگرچه از اطبا و حکما و فضلائی معتبر بوده و باین فضایل بیشتر شهرت داشته است تا بشعر بلیت روانی طبع و سلامت الفاظ می توان تا حدی در ردیف دوهه شهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد . اما اهمیت میر سیدعلی مشتاق در ایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است چه او در این راه جدی باج داشت و در اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه کار جوان شهر خود را با اختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمایی میکرد و پرائر همین هدایت وسیعی وافی مشتاق یک طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان برگرد آن استاد مشوق جمع آمدند که مجده بسک

قدمای اسانید نظم فارسی شدند و مشاهیر شعرای عهد فتحعلیشاه بیشتر از دست پروردگان و شاگردان این طبقه ماند .

مشهورترین شعرای معاصر و شاگرد مشتاق که اکثر ایشان نیز

اهل اصفهانند بفرار ذیلند : (۱) آقامحمد خیاطعاشق اصفهانی

(وفاتش در ۱۱۸۱) (۲) آقامحمد تقی صهبا (وفاتش در ۱۱۹۱) .

(۳) لطفعلی بیگ آذر ییگدلی (وفاتش در ۱۱۹۵) .

(۴) سیداحمد هانف اصفهانی (وفاتش در ۱۱۹۸) . (۵) حاجی

سلیمان صباحی ییگدلی کاشانی (وفاتش در ۱۲۰۷) .

(۶) ملاحسین رفیق اصفهانی (وفاتش در ۱۲۲۶) و غیرهم .

این جماعت که اکثر از اهل اصفهان بودند و یا مثل آذر و صهبا

و صباحی مدتی از عمر شاعری خود را در آن شهر گذرانده بهدایت یا

تقلید شعله و مشتاق قصاید و مثنویات و غزلیات شعرای قدیم مخصوصاً

سعدی را در نظم سرمشی خود قرار دادند و از بسک هندی ییگارگی دست

شستند ولی در همان بجزوه اقتدار این طبقه جدید از گویندگان باز

جماعتی بودند که این طایفه را کج سلیقه و بقیقه خود از جاده مستقیم

منحرف می پنداشتند و زبان طعن در قدام دراز میکردند و صباحی در شکوه

از این جماعت بدوست خود رفیق اصفهانی چنین می نویسد :

شکایتی است ز آبای روزگار مرا توئی بدرک وی الحق در این بساط حقیق

نجمه ره بطریقت ستاده در ارشاد نبرده پی به حقیقت نشسته در تحقیق

و رسانده ببالک فضیلت بچرخ و شناسد سهیل راز سها و سهیل راز نهیق

بخصر طعنه و خود در میان وادی گم بنوح خنده و خورد در میان بحر غریق

زبان طعن گشایند در بزرگانی که شعرشان بدو شعری بود بر تبه شقیق

و ششعد است فزون کاریده اند بختاک که خاک مرقدشان باد رشک مشک سحیق

کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغشان چه از وضع و شریف و چه از عید و عتیق

بصدق دعوی من عالمی گواه چو تو سزد ز روح الامین بشنوی بر این تصدیق

نیارود بجز از خبر یاد این طبقات میان معنی و لفظ آنکه میکند تطبیق

ز طرز و شیوه ایشان شود چو کس عاجز برای خود کند اندیشه مخلصی زمضیق

نهد بشاعر دیرینه تهمت هذیان دهد بگفته پیشینه نسبت تلفیق

.....

بود طریقه یا اقتضای استادان پیاده را نرسد طعنه بر هدایه طریق الخ.
غرض از این مقدمات اینست که سیداحمد هاتف اصفهانی نیز یکی
از جمله همین جماعتی است که ابتدا در اصفهان جزء حلقه ملازمان و
شاگردان میرسیدعلی مشتاق بوده و بتبعیت و هدایت او در خط تقلید
از سبک کلام نصحای قدیم کار می کرده و بعدها صاحب اسم و اعتبار
منحصری شده است .

۲ — احوال هاتف

سیداحمد هاتف نبأ از سادات حسینی است . اصل خاندان او
چنانکه از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمدشاهی برمیآید از اهل
اردوباد آذربایجان بوده و در زمان پادشاهان صفوی از آن دیار باصفهان
هجرت کرده و در این شهر مقطن گردیده اند .

تولد هاتف نیمه اول قرن دوازدهم بشهر اصفهان اتفاق افتاده
و در آن شهر بتحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخت و گویا در این فنون
از محضر میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرده و در شعر نیز مشتاق را
راهنما و استاد خود اختیار نموده و در حلقه درس میرزا محمد نصیر و
مشتاق باصباحی و آذر و صبا دوستی و رفافت تمام پیدا کرده و رشته
این صفا و ووداد بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی و بین صباحی
و آذر و صبا و هاتف از طرفی دیگر جز بمقراض اجل اقطاع نپذیرفت
چنانکه هاتف تا آخر عمر با میرزا محمد نصیر که در عهد کریم خان زند مقیم
شیراز بود مکاتبه و مشاعره میکرد و پس از مرگ مشتاق به همراهی
آذر و صبا دیوان استاد خود را جمع آورد و در اواسط عمر به صاحب
آذر و صباحی که در کاشان از ملاکین و صاحب ضیاع و عقار بود یوطن
هرست شفیق خود صباحی رفت و سالها این سه یار جانی بمرافقت یکدیگر
در آن شهر ممز و محترم میزیستند . از ماهه تاریخهایی که در دیوان هاتف
دیده میشود چنین برمیآید که این شاعر قسمت آخر عمر خود را در
اصفهان و کاشان و قم بسر میبرد و غالباً بین این سه شهر در رفت و آمد
و سفر بوده چنانکه در ۱۱۸۴ در قم سر میکرده در ۱۱۸۷ در اصفهان و
در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ در کاشان بوده و مرثیه دوست قدیم خود آذر را که
بتاریخ ۱۱۹۵ فوت کرده ظاهراً در کاشان گفته و آخر عمر را بقم آمده و

در اواخر سال ۱۱۹۴ در آن شهر مرحوم و بنحاک سپرده شده است .

حاجی سلیمان صباحی دمریبه او میگوید :

سختدان جهان افروز سیداحمد هاتف

صکه در نظم او آویزه گوش جهان یادا

شب آمد روز عرش راز نور آسمان ناگه

چو شب پیوسته یارب تیره روی آسمان یادا

بهشم هست او پست آمد عالم خاککی

بصر جش هر جا که غالبتر مسکن یادا

چو تمد ارتف خورشید در روز جزا تنها

برفش از لوا غفور الهی سایه بان یادا

باین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش

که یارب منزل هاتف بگلزار جنان یادا

سیداحمد هاتف بقولی در ابتدای عمر دراصفهان به لاف میکرده

وسیدی کریم و خلیق بوده و مشرب عرفانی داشته است . پیش از این

از حال او اطلاعی بدست نیست . پسرش سیدمحمد صاحب از

شعراى عهد فتحعلیشاه و از مداحان مخصوص آن پادشاه است ، تذکره

بنام رشحات صاحب بنام فتحعلیشاه شروع کرد ولی با تمام نرسید ، دیوانش

قریب ۵۰۰ بیت و سال فوتش ۱۲۳۳ هجری است .

۳ — اشعار هاتف

از سیداحمد هاتف که بگفته معاصرین خود و سایر ارباب تذکره

بهری و فارس هر دو شعر میگفته دیوان صکوچکی در دست است قریب

به ۲۰۰۰ بیت از ترجیع بند و غزل و قصیده و مقطعات و رباعیات همه بفارسی .

از اشعار عربی او نگارنده تاکنون هیچ ندیده ام و اگر چه صاحب آتشکده

اورا در نظم تازی باغراق نالک اشعی و جریر میدانند ولی چنین است

که هاتف پیش از قلیل مقداری شعر بهرسی سروده بوده که آنهم شاید

به علت عدم اعتنای مردم زیاد معمول و متداول نشده است .

قصاید هاتف که بتقلید اسانید قصیده سرای قدیم سروده روان و محکم

است و خالی از مضامین لطیف نیست و از آنها یکی در مدح هدایت خان

حکمران معروف گیلان است که معلوم میشود هاتف با او ارتباطی داشته

و این هدایت‌خان بر حاجی جمال است که در سال ۱۱۶۳ یعنی در دوره قدرت پادشاه در گیلان نامشروعی در رساندن و بهنگام حاجی شمع این ولایت را تحت ابقیای خود آورد و در وقت مقیم شد
 در سال ۱۱۶۵ موقیکه محمدحسنخان قاجار از مازندران بگیلان آمد آقا جمال را بحکومت گیلان بانی گذاشت و خواهر او را بزوجه گرفت در سال ۱۱۶۶ آقا جمال بنگه رفت و در غیاب او بین محمدحسنخان و کریم‌خان و آزادخان الحان بر سر تصرف گیلان کشمکشها شد و آزادخان بالاخره در ۱۱۶۸ بر گیلان استیلا یافت. در اثنای این مناسبات حاجی جمال از مکه بگیلان برگشت ولی در ۱۱۶۸ بقتل رسید. چهارماه بعد از قتل حاجی جمال محمدحسنخان قاجار بگیلان آمده فائزین حاجی جمال را که از خوانین محلی بودند کشت و هدایت‌خان پسر خرد سال او را بحکومت گیلان منصوب نمود. هدایت‌خان اگرچه مدتی مطیع اوامر نظر علیخان زند دست‌نشانده کریم‌خان بود ولی از ۱۱۷۵ بعد مستقل شد و تا سال ۱۲۰۰ در گیلان استقلال داشت. در این سال لشکریان آقا محمدخان قاجار در جزیره انزلی او را بقتل رساندند و گیلانرا منبر خود ساختند.

غزلیات هاتف بیشتر تقلید غزلیات شیخ و خواجه است و غالب آنها لطیف و حواری مضامین عاشقانه دلکش است و حق اینست که بعضی از ایات هاتف را باسانی نمیتوان از ایات شیخ و خواجه مشخص کرد.

شاهکار جاوید هاتف پنج‌بند ترجیع اوست که او را در میان شعرای فارسی زبان صاحب‌اسم و رسم و اعتبار شایانی کرده و این ترجیع‌بند عاشقانه و عارفانه هم از جهت اسلوب کلام و صحت ترکیب الفاظ و هم از لحاظ معانی و مضامین لطیف نظر عموم ارباب ذوق را جلب کرده و هاتف را از عموم شعرای هم‌عصر خود مشهورتر نموده است.

دیوان هاتف در ایران اول بار بسال ۱۳۱۷ هجری قمری بچاپ سنگی و بقطع کوچک در طهران بطبع رسیده (در ۱۲ صفحه) و بار دوم کتابخانه خاورد در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سربی از آن در ۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت بچاپ اول بسیار منقوط است با مقدمه ای بقلم آقای رشید یاسمی.

بعضی از غزلیات هاتف را ژوانین Jouanin مستشرق فرانسوی

و بعضی دیگر را **دفتره هری Defteremery** بفرانسه ترجمه کرده و در
 سده انجمن آسیائی پاریس بسال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶ میلادی منتشر ساخته‌اند
 و یکی از مستشرقین انگلیسی نیز در کتابی که بنام «بک فن غزل فارسی (۱)»
 در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده بعضی از غزلیات هاتف را با انگلیسی
 برگردانده است .

ترجمه‌بند معروف هاتف را مستشرق معروف فرانسوی **فیکلا**
A. L. M. Nicolas قبول فرانسه در ازمیر بسال ۱۸۹۷ بفرانسه ترجمه
 کرده و در طی رساله که بعنوان : « خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی
 زبان (۱) » انتشار داده گنجانده است .

سلیمان صکر اوف از ادبای باکو نیز بسال ۱۳۳۱ هجری قمری
 رساله کرچکی ترکی در ۳۳ صفحه در شرح حال هاتف و ترجمه‌بند او نوشته
 و آنرا در تقییس طبع کرده است با شرحی از لغات مشکله آن ترکی .

۴ - هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنانکه اشاره کردیم یکی از مطالب
 بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آن شاعر است با دو دوست جانی
 همذوق خود صباحی و آذر . دیوان این سه شاعر هر کدام حاوی
 مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق شعر با یکدیگر میکرده و
 مراثی که هاتف و صباحی پس از فوت آذر از او گفته اند .
 هاتف نصیحتی دارد خطاب بآذر که در ص ۶۶ - ۲۵ دیوان
 حاضر طبع شده و در مکتوب از او خطاب ب صبحی در دست است
 یکی مندرج در ۳۲ - ۳۶ از متن حاضر دیگری در ص
 و این دومی از بهترین و لطیف‌ترین گفته های آبدار هاتف است .
 در مکتوب اول هاتف از شغل طبابت خود و سفلگی و
 رذالت همکاران خویش شکایت میکند و در طی آن میگوید :
 از شکایات من یکی اینست که سپهرم ز واژگون کاری

(1) A century of persian ghazals, London 1851

(2) La Divinite'et le vin chez les poètes persans,
 Marseille 1897.

داده شغل طبابت و زین کار
 فلک انبار کمره نناچارم
 که گمان داشت کز تنزل مهر
صبحی در جواب هاتق و تأسف بر فوت آذر گویید
 ای جهان سخن مستخر تو
 سرنگون گشت رأیت نصحا
 داد مولود مصطفی بحرم
 بقو آوردی خود ایسان من
 مصحف پاک را نیاوردی
 معجز خانه ترا حامد
 گو شیعی کجا اگر دانی
 بحر عمان چو طبع تو نبود
 هر دو پختند درو گوهر لیک
 یساط فلک بامیدی
 قرص ماه و سیکه خورشید
 دل ز دستت برد شاهد مهر
 بود هر جا دای ز غم ویران
 گر معارض نصنی افلاطون
 گر فتادی ارسطوت از پی
 ای که شاید ز شوق مقدم تو
 تا توانی تو ناتوانان را
 چون دهد دل تو را که با قدرت
 گو با تباری تو لاف زند
 جلوه گر در حلق جمادی چند
 خود پرستان که باقیه ار باشند
 در جدل با مسیح نپذیرد
 حکینهور چون یلان قبیحانی
 تاج بر سر نه و خراج طلب
 میکنندش ز یم مرک هلاک
 چاکران مراست بیزاری
 با فرومایگان بازاری
 کار عیبی میکند بیطاری
 گر چه منوخ شد جهاننداری
 با وجود تو در جهان آری
 عزی ولات را نگوفزاری
 کاز سخن معجزی عیان داری
 گر بجد تو حضرت باری
 گر دهد نسبتش به جاری
 گو نظیرش کدام اگر دانی
 در در افتائی و گهر باری
 این باسانی آن بدشواری
 که تو گاه سخا بدست آری
 درهمی می کنند و دیناری
 با همه دلیری و مکاری
 دست لطف تو کرد معماری
 با تو میدید زرد رخساری
 می نیاسودی از طلب کاری
 بن مسیحا دهد به بیماری
 چاره می بابتد بناچاری
 بر دل خسته دست نگذاری
 مثنی از سفلیگان بازاری
 لیکن از حلیه هنر عاری
 آگه از شیوه پرستاری
 خر دجالشان بیطاری
 عشوه گر چون بتان فرخاری
 تیغ بر کف نه و بخونخواری
 هر که اندک تیش شد طاری

در این شب بوی
 تو آمد قدر عیسی را
 هر که بر سر نهاد بر لای
 رفت تا آید از جهان که بر او
 از سموم تموز باد صد
 در گلویم گره کند گریه
 نوك بخارم بخلافت اندر چشم
 شوم در گوش من جو خوخه بوم
 دایم آینه دلم در زنگ
 پاره های چگر فرو درود
 شاید از جوهر لطیف هوا
 نه نشاطم بنظم خاقانی
 بلبل خامه ام ترا می حکرد
 هر چه از باد دل تو را گفتم
 نوبی اناز من در این ماتم
 هر دو زاریم ازین غم و باید
 یثکی چند حکردم و موزون
 عیسی از وی چه بنگری باید
 عرض دانشوری بحضرت تو
 یش لقمان و دعوی حکمت
 تا که عزت بود در آزادی
 دوستان ترا بود عزت

این بود مختصری از احوال سید احمد هاتف که بهجه
 بر حسب امر دولت فاضل و شاعر استاد حضرت آقای وحید دستگردی
 مد ظله که اینک بار دیگر دیوان هاتف بزور طبع می آرایند جمع
 آوری گردید.

عباس اقبال

۲۴ اسفند ۱۳۱۲

دیوان کامل مہین

شاعر شیرین سخن

﴿سید احمد﴾

ہاتف اصفہانی

ضمیمہ سال چہاردم محلہ ارمغان

قیمت پنج ریال

اسپند ماہ ۱۳۱۴

مطبعہ ارمغان

* (ترجیع بند) *

بدان ترجمه بند شیخ سعدی و استاد جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی
 ترجمه هاتف بر تمام ترجمه‌های سلف و خلف رجحان دارد حتی از او جدی
 و خواجده همین ترجمه است که باعث شهرت و عظمت هاتف گردیده او
 را بر تمام همگان رجحان داد .

<p>ای فدای تو هم دل و هم جان دل فدای تو چون توئی دلبر دل رهانیدن ز دست تو مشکل راه وصل تو راه پر آسیب بند گانیم جان و دل بر کف گردل صالح داری اینک دل دوش از سوز عشق و جذبه شوق آخر کار شوق دیدارم چشم بد دور خلوتی دیدم هر طرف دیدم آتشی کانشب پیری آنجا با آتش افریزی همه سیمین عذارو گل رخسار</p>	<p>وی تار رخت همین و همان جان تار تو چون توئی جانان جان نشانیدن بنای تو آسان درد عشق تو درد بی درمان چشم بر حکم و گوش بر فرمان ور سرچنگ داری اینک جان هر طرف میشتافتم حیران سوی دیر معان کشید عنان روشن از نور حق نه از نیران دیده در طور موسی عمران بادب گسرد پیر منبجگان همه شیرین زبان و تنک دهان</p>
---	---

عود و چنک و زنی و بر بط شمع و قتل و گندومی و ریحان
 ساقی ماه روی مشکین موی مطرب بذله گوی خوش الحان
 مع و مغزاده مؤبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان
 من شرمنده از سلیمانی شدم آنجا بگوشه پنهان
 پیر پر سید کیست این گفتند عاشقی بی قرار و سرگردان
 گفت جامی دهدش از می ناب گرچه ناخوانده باشد این مهمان
 ساقی آتش پرست آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین سوخت هم کفر از آن وهم ایمان
 مست افتادم و در آن مستی بزبانی که شرح آن توان
 این سخن میشنیدم از اعضا همه حتی الوریق و الشریان

۴۶ یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الا هو

از تو ای دوست نکلم پیوند و در به تیغم برند بند از بند
 الحق از آن بود ز ما صد جان و ز دهان تو نیم شکر نختد
 ای پدر بند گم ده از عشقم که نخواهد شد اهل این فرزندان
 من ره گوی عاقبت دانم چکنم کا وقتاده ام بکنمند
 پند آنان دهند خلق ایکاش که ز عشق تو میدهندم پند
 در کلیسا بدلیز ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند
 ای که دارد بتار زناوت هر سر موی من جدا پیوند

ده بر وحدت یافتن تاحسکی تک تثلیث بر یکی تا چند
 نام حق بگانه چون شاید که آب و این در روح قدس نهند
 لب شیرین گشود و بامن گفت و ز شکر خنده ریخت آب (۱) یا از قد
 که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما پسند
 در سه آینه شاهد از لسی پرتو از روی تابناک افکند
 سه نگر در بر شمشیر او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
 ماند این گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

دوش رفته بکوی باده فروش زاتش عشق دل بجوش و خروش
 محفای نثر دیدم و روشن میر آن نرم پیر باده فروش
 چاکران ایستاده صاف در صف باده خواران نشسته دوش بدوش
 پیر در صدر و میکشان گردش پاره مست و پاره مدهوش
 سینه بی کینه و درون صافی دل پراز گفتگوی ولب خاموش
 همه را از عنایت از لسی چشم حق بین و گوش راست بیوش
 سخن این بان هنیألك پاسخ آن باین که بادت نوش
 گوش بر چنگ و چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش

(۱) آب در این مقام بدنی آبروسته . در بعضی نسخ بجای

(آب از قد) (لب فد) نوشته شده و غلط است .

بادب پیش رفتم و گفتم ای ترا دل قرارگاه سروش
 عاشقم درد ناک و حاجت مند درد من بنگر و بدرمان گوش
 پیر خندان بطنزه بامن گفت گای ترا پیر عقل حلقه بگوش
 تو کجا ما کجا ای از شرمت دختر روز بشیشه برقع هوش
 گفتمش سوخت جانم آبی ده و آتش من فرو نشان از جوش
 هوش میسوختم از این آتش آه اگر امشبم بود چون دوش
 گفت خندان که هین بیاله بگیر ستمم گفت هان زیاده منوش
 جرعه در کشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
 چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی سر بسر خطوط و نقوش
 ناله‌ها از صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادید نیست آن بینی
 گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق کُلستان بینی
 بر همه اهل آن زمین برادر گردش دور آسمان بینی
 آنچه بینی دلت همان خواهد و آنچه خواهد دلت همان بینی
 بی سرو پا گدای آنجبارا سر ز ملک جهان گران بینی
 هم در آن پا برهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی
 هم در آن سر برهنه قومی را بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر يك را بر دوگون آستين نشان يني
 دل هر ثبوت كه بشكافي آفتابش درمياست يني
 هر چه داري اگر عشق دهی كافرم گر جوی نجان يني
 جان گدازی اگر با عشق عشق عشق را گيمای جان يني
 از مضيق حیات در گذری وسعت ملك لاملان يني
 آنچه نشنیده گوشت آن شنوی وانچه نادیده چشمت آن يني
 تا بجائی رساندت كه يکی از جهان و جهانيان يني
 با يکی عشق ورز از دل و جان تا بين اليقین عيان يني

كه يکی هست و هيچ نيست جز او
 وحده لا اله الا هو

ياد بي پرده از در و ديوار در شجلی است يا اولی الابصار
 شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار
 گر ز ظلمات خود ره يني همه عالم مشارق الانوار
 کوروش قايد و عصا طلبی بهر اين راه روشن هموار
 چشم بکشا بگلستان و بين جلوه آب صاف در گل و خار
 ز آب بي رنگ صدهزاران رنگ لاله و گل نکرد و آن گلزار
 يا براه طلب نه از ره عشق بهر اين راه نوحه بر دار
 شود آسان ز عشق کاری چند كه بود نزد عقل بس دشوار
 يار تو بالفدو و الاصال يا رجو بالعشى والابكار

صد رهت لن ترانی از گویند باز مینهار دیده بر دیدار
تایجائی رسی گه می نرسد پای اوهام و پایه افسکار
بار یابی بمحفلن کانجیا حیرتیل امین ندارد بار
این ره آن زاد راه و آن منزل مرد راهی اثر یا و یار
ورثه مرد راه چون دگران یار میکوی و پشت سر میخوار
هاتف ارباب معرفت که گهی مست خواتندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب وز مغ و دیرو شاهد و زنار
قصدایشان نهفته اسرار است که بایما کنندگاه اظهار
پی بری که بر ازشان دانی که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

قصیده

این قصیده طلوعیه را با همین بحر و قافیه صباحی یدگلی و آذر
یکدلی دو معاصر معاشر وی و دیگران نیز ساخته اند ولی قصیده هاتف
بمراتب بر آنان برتری دارد .
(وحید)

سحر از گوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دا را

دم روح القدس زد چاك در پيراهن مريم
 نمايان شد ميان مهد زرین طلعت عیسی (۱)
 میان روزه خضراً روان شد چشمه روشن
 صکنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
 ز دامن نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
 ز حیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
 در افشانت کرد از شادی قلک چون دیده مجنون
 بر آمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لبلی
 مگر غمناز صبح از بام گردون دید شام ناگه
 گه پوشیدند چشم از غمزه چندین لبت زیبا
 در آمد زاهد صبح از در دردی کش گر دون
 ز دش بر کوه خاور بیمه با شیشه صهبا
 بر آمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
 یغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
 نهنک صبح لب بکشود و دزدیدند سر پیشش
 هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا

(۱) اسانید باستان (عیسی و موسی را) بداز اماله و قلب الف
 بیاه فقط درقوانی بانی آورده شده نه در الفی ولی از عصر جامی باینطرف
 درقوانی الفی هم آورده اند چنانکه وار و باء معروف و مجهول هم از
 زمان جامی باینطرف مراعات ندهد است .

بر آمد از کف شوق شور آتشین و مغرب
گریزان اجوش از پیش روه سان گراز آسا
چنان کز حمله شهر خدا کفار در پیدان
چنان کز حمله ضرام دین ابطال بریدا
هزبر سالی غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر شرب و بطحا

(تجدید مطلع)

نسیم صبح غبر پوز شد بر توده غبرا
زمین بیز مرین خیز شد چوین گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری رفعمین سرده شد زخده
زلطف باد نو روزی جهانب پیر شد برنا
صبا بر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آگند در جیب و کرسیات عنبر سارا
عیر آهخت از کیسوی مشکین منبل پر چین
گلاب افشانند بر چشم خمادین نیر کس شهلا
بگرد سرو گرم بر فشانی قمری مفتون
پسای کل بکار جان سیاری بلبل شیدا
سزدگر بر سر شمشاد و سرو امروز در ستاب
چو قمری بر زند از شوق روح سدره طربوی

چنار افراخت قد بند کی صبح و کف طاعت
 کشور از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
 پس آنکه در جوانان گلستان گردنظاره
 نهان از نارون پرسید کی پیر چمن پیرا
 چه شد کاطفال باغ و نو جوانان چمن جمله
 سر لهو و لعب دارند زین ساق فاحش و رسوا
 چرا کک چاک زد پیراهن ناموس و با بلب
 میان آنجمن دم ساز شد با ساغر و مینا
 نینی سر و پا بر جایرا ککاژاد خواتندش
 که با اطفال میرقصد میان باغ بر یک پا
 پریشان گیسوی شمشاد و افشای طره سنبل
 نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
 میان سبزه غلطد با صبا سرین بانمکین
 عیان با لاله جام میزند رعنا با رعنا
 پاسخ نارون گفتش گز اطفال چمن بلند
 که امروز امهات از شوق در رقصد با آبا
 همایوت روز نورو است امروز و بیروزی
 بر اورنگ خلافت ککرده شاه لا قتی ماوا
 شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در
 امیرالمومنین حیدر علی عالی اعلا

بر تبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیر
 بنسبت صهر یغمبر ولی والی و الا
 ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
 قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا
 از آنش عقل در گوهر شمارد جفت یغمبر
 که بی چون است و بی انباز آن یکنای بی همنا

(مطلع دوم)

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
 غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
 طقیات در وجود ارض و سماء عالی و سافل
 کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا
 رخ از خواب عدم نداشتی بود آدم که فرق تو
 مکتل شد بتاج لافتی و افسر او لا
 شد از دستت قوی دین خدا آیین یغمبر
 شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا
 نکشتی از طراز گلشن دین سرو بالایت
 ندیدی تا ابد بالای لایرا پیرایه الا
 در آن روز سلامت سوز گز خون یلان کرده
 چو روی لیلی و دامان میجنون لاله گون صحرا

کلمات بر گوشت بر بندد گره چون آبروی لیلی
علم بدانید از بر چم گره چو طره سلمی
آشوب زمین وز گیر و دار پردلان افتد
بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه بر اعضا
که بیجد بره را بر پای جبل گفه میزان
در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوذا
یکی با فتح همبازی یکی بهامرک همباین
یکی را ازدها بر لف یکی در کام ازدرها
کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم
کشد یش رعت رختی زمین پوی و فلك پیم
سرافیک روان از راست میکالت دوان از چپ
ملایک لافتی خوانان بر نددت تا صف هیجا
بنستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
بر انگیزی تگاور دلدل هامون نورد از جا
عبان در آتش رمح تو ثعبان هائی برق افشان
نهان از آب شمشیر تو دریا های طوفان را
اگر حلم خداوندی نیلویزد پيازویت
چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقاروت خرمن هستی چنان سوزد
که جاننداری نکرده تا قیامت در جهان پیدا

ز عطاك- آستون و سكود نعتيت، گند رضوان
عير سبل غلمان و كحل نرگس حيويا
ز افعال و صفات و ذات آگه نيستم ليكن
توئي دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
بهر كس غير تو نام امام الحق بديت ماند
كه بر گوساله زرین خطاب ريشه الاغلی
من و اندیشه مدح تو بادا زين هوس شرم
چسان پرد مگس جائي كه ريزد بال و پر عقلا
بادنی پایه مدح و ثنات كي رسد گيرم
بر لب بگذرد تراز ثريا شعر از شعرا
چه خيزد از من و از مدح من ای خالق گیتی
بمدح تو فراز عرش كرسی از ازل گویا
كلام الله مدیح تست و جبریل امین رافع
یمبر راوی و مداح ذات خالق یکتا
بود مقصود من ز این يكدویت اظهار این مطلب
كه دانه دوست بادشمن چه در دنیا چه در عقبی
تو و اولاد امجاد كرام تست هاتف را
اسلم و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
شهادت من بنده كامروزم پایان رفته از عصیان

خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا
بی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا
نندارم که فردای قیامت تیره گون گردد
مبجان تو را از دود آتش غره غرا
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد
ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
مبجان تو را روشن ز رویت دیده حقیقین
حسودان تو را بی بهره زان رخ دیده اعمی

* (چکامه) *

در تهنیت و ماده تاریخ عروسی

محبط مروت که جوید آقاب ز رشک ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمد حسین جهان گرم خان والا جناب
امیری که گردن نشانرا بود ز طوق غلامیش زیب رقاب
دلیری که دارد ز سر پنجه اش همه گر بود شیر چرخ اضطراب

سوار یگه زبید ز چرخش گمند
 جوادی که در خشک سال گرم
 گرمی که از لطفش آباد گشت
 ز چنگال شهباز نیروش چرخ
 قضاخیمه دولتش چون فراخت
 کند تابدان در یکتا قرین
 بساکی یکی گوهر ناب بود
 به محجوبه باز شد کز عفاف
 کرامت شعار و سعادت دثار
 مکارم نهاد و اکابر نژاد
 ز رشکش پری ز آدمی محتجب
 ز تأثیر این سور کردن پیر
 یکی محفل عیش آراست چرخ
 همی ریخت کیوان بر سم تار
 پی خطبه بر جیس محفل نظر از
 کمر بسته بهرام مجمر بدست
 فروزان زمی ساقی مهر چهر
 نوازنده ناهید رقاصان بکف
 ستاده سطرلاب در دست پیر
 مه آریخت در جام شیر و شکر
 ز خورشیدترین وزمه نور کاب
 ز جودش خورد گشت آمال آب
 بهر جا دلی بود از غم خراب
 ز بون چون کبوتر بچنگ عقاب
 بهسمار نایید بستش طناب
 زمین گوهری کرد بخت انتخاب
 بدو باز پیوست دری خوشاب
 ز مهرند حجاب او در حجاب
 طهارت جواز و خدایت تقاب
 معلی نسب فاطمی اتساب
 ز شرمش ملکر از خلق احتجاب
 دگر باره آمد بهمد شباب
 که شهبان شد چشم انجم بخواب
 ز درج ثوابت لهرهای ناب
 همی خطبه خواندی بفصل الخطاب
 همی عود کردی بر آتش مذاپ
 بگردش در آورده جام شراب
 دف و بربط و چنگ و عود و درباب
 همی جست طالع بی فتح باب
 یار است زان سفره ماهتاب

مضیر سحاب و مطر اقبال	از آن گلشن آب بخت و روز آن آفتاب
پریزادگان در هوا از نشاط	رسن نیاز یار و یارمان شهباب
بشرت همه روزیرو جوان	بیشو طرب و نور و شیب و شیب و شتاب
رخ دوستان لعلی از تاب می	دل دشمنان نشان بر آتش گویاب
زمین مانده از اسفان در شفقت	نعم ان همه الشیعی و عجب اب
همیشه بود تا بزم جهان	زمین را در خاک و غبار و آفتاب
شاید بزمش سرور و در آن	درنگ آورد تا پیوم الحباب
بگام دل دوستان جاودان	بماند و باد این صفاست چلب
غرض آن دو فرخنده اختر شدند	چو از وصل هم بخرم و کایاب
پی سال تاریخ هاتف ز شوق	رقم زد (بمه صدقین آفتاب)

قصیده

هنکامیکه دوست صاحب و معاصر وی (آذر بیکدلی) در سفر بوده
این قصیده را پس از انشاء نزد او فرستاده است

نسیمی بدل میخورد روح پرور	نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انقاس عیسی مقدس	نسیمی چو دامان مریم مظهر
نسیمی همه نفخه مشک سارا	نسیمی همه نشاء خمر احمر
نسیمی در آن نلخت مهر پنهان	نسیمی در آن لذت وصل مضمهر
نسیمی از آن حیب جان دامن دل	پراز عنبر اشهب و مشک آذر

که عطر عیبر آرد بوی عنبر	جهاد است حیرانم این باد دلکش
ز روی گل تازه و سنبل تر	نسیم بهار است گویا که خیزد
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر	نسیمی است شبها بگلشن غنوده
در اغوش او بوده نسیرین و عهر	بر اندام او سویده در چان و سنبل
نسیمی چنین جانقرا و معطر	غلط گرم از طرف بستان نیاید
که در ضوایندست صبا داده مجمر	نسیم ریاض جنانست کوئی
ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر	نسیم بهشت است و دارد نشانها
که از فرق حوران بریو دست معجر	که از روی فلما نکشود است برقع
بدینسان وزد مشکینز و معبر	ز نسوی حوران و زلفین غلمان
نسیمی چنان دلکش و روح پرور	خطا گفتم از باغ جنت نیاید
نلوذات و نیک اختر نیک محضر	نسیمی است از باغ الطاف صاحب
فروغ شبستان اهل دل آذر	چراغ دل روشن اهل معنی
گران تا گرانست لبریز گوهر	محیط فضایل که دریای فکرش
هزاران چو مهر است تابنده اختر	سپهر معالی که بر اوج فکرش
که افلاک عز و شرف راست محور	مدار مناقب جهان مکارم
که بر تارک سرور است افسر	مراد افاضل ملاد امثال
چو خیری بود زرد در خساره زر	جو ادب که در کف جودش ز خواری
نه بینی تهی دست جز حاقه در	گریمیکه بر در کفش ز اهل حاجت
دل پاکت از زهد سد سکندر	زهی پیش یا جوج شهوت کشیده
که کسب سعادت کند سدا کبر	از آن در طواف تو پوید

شب و روز گردند آبی علوی صد شوق حد گرد این چار مادر
 که شاید پدید آید اما نیاید از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
 بمعنای مشکل سرانگشت فکرت کند آنچه بامه بتان پیوست
 بگفتار تا راست تیغ زبانت کند آنچه با کفر شمشیر خیزد
 صور جمله کاینات و تو معنی عرض جمله حادثات و تو جوهر
 جهان بانهیب تو دریا و طوفان زمین باوقار تو کشتی و لنکر
 کلام تو باراح ریحان مقابل میان تو با آب حیوان برابر
 قون هنر فکرت را مسلم جهان سخن خامه ات را مسخر
 ز کنگ بنان تو هر لحظه گردد ننداری ممثل مثالی مصور
 که سو و تگر چین ندیدست هرگز بان حسن تمثال و آن لطف بیکر
 لالی منظوم نظم تو هر یک در خشنده نهجیست از زهره ازهر
 که دروادی عشق گماشتگانرا سوی کعبه گوی یار است رهبر
 کلی میدم مردم از باغ طبعت بلذت چو وصل بتان سمنبر
 وفا پیشه یارا خداوند گارا یکی سوی این بنده از لطف بیکر
 ز رحمت یکی جانب من نظر کن که چرخم چسان میتو دارد بچنبر
 تنم زاه و جان ز اشک شد در فراق چو از باد خاک و چو از آب آذر
 تو در غربت ای مهر تابان و بیتو شب و روز من کشته از هم سیه تر
 کنون میتو دارم سیه روز گاری چو روی کنه کار در روز محشر
 بدل کامهایش از این بود زانها یکی در نیارود چرخ ستمگر
 گداونم مرادی جز این نیست در دل گداونم هوایی جز این نیست در سر

که امروز تا از می زندگانی
چو مینا بترم تو آیم دمام
بیا خود علی رغم چرخ جفا جو
بگردون بیمهر مگذار کارم
ز غربت بسوی وطن شور و آه
خوش اینزم کانجا نشینیم باهم
تو بر صدر محفل بر ازنده مولا
تو محفل فروز از ضمیر منیرم
بخوانیم باهم غزلیهای رنگین
بسوزیم داغی بدل آسمانرا
مرادستر من نیست بار و خوش انگس
در این کار تو شم بجان لیک چتوان
هنر پرور ازین اقاویل باطل
نه مقصود من بود مدحت نگاری
ترا نیست حاجت بعد احی آری
ولی بود از این نظم قصدم که دلها
نکویند عاجز ز نظم است هاتف
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
عروسان ابکار در پرده دارم
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
نمی هست در این سفالینه ساغر
چو ساغر بروی تو ختم مکرر
بر آرزوی من ای مهر پرور
که جورش بود بیحد و کینه بیمر
بخود در رحم فرما بمار حمت آور
نهان از حریفان خفاش منظر
منت در مقابل کمر بسته چاکر
منت مستنیر از ضمیر منور
تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بدوزیم چشم حسودان اختر
که آن در لیش هست گاهی میسر
که نتوان خلاف قضای مقدر
که الحق نیازی بود بس محقر
که مدح تو بر ناید از کلمه دفتر
بس اخلاق نیکوتر امدح کستر
ز زنگ نفاق است از بس مکرر
گر و هی که خود گاه تظمنده مضطر
تو دانی در آنان ندارند باور
همه غرق پیرویه از پای تاسر
بیمهر داماد و بیمهر شوهر

نباشد چو داماد شایسته آن به که در حال خود شود دین دگر
 در ایجاز گویم که نزدیک دانا سخن خوش بود مختصر خوشتر انصر
 الا تا قمر فربه و لاغر آمد ز نزدیک و دوری مهر انور
 محبت تو نزد تو بادا و فربه عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
 ترا جاودان عمر و جاوید عزت مدامت خدا ناصر و بخت یاور

(قضیه)

در وصف زلزله که زمان اقامت وی در کاشان اتفاق افتاده
 سروده است

کردهام از گوی یار بیهوده عزم سفر
 بخار ملامت پیا خاك ندامت بسر
 از گف خود را بیکان دامن امن و امان
 داده و بنهادهام ره سوی خوف و خطر
 خود بعبث اختیار کردهام از روزگار
 فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر
 چون سفها خویش را بی سبب افکندهام
 از غرفات جنان در درکات سقر
 هم نفسان وطن جمع بهر انجمن
 وز غم دوری من غرقه بخون جگر

نهم از ایشان جدا بمانیم بیخواب-
 دور زهم آشتیان بزرگه سوزی زیر پر
 ره سپر غربتم لیک بود قسمتم
 چشم تروگام خشک از سفر بحر و بر
 با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره نورد
 ساخته گاهی برد سوخته گاهی زحر
 گاه زتف سموم گرم چنان مرز و بوم
 کاهن گردد چوموم در کف هرینجه و در
 گاه بدانگونه سرد کن دم قتال برد
 ز آتش آهنکرات موم نه بیند اثر
 چون بکشایم زهم دیده بهر صبحدم
 هاویه سانس آیدم بادیه در نظر
 آب در آن قیر کون خاک مخمر بخون
 فتنه در آن رهنمون مرک در آن راهبر
 دیو و دد آنجا بجوش و وحش و سبع در خروش
 من چو سیاع و وحوش طفره زن ره و سپر
 شب چو آرامگاه رو نهم از رنج راه
 بسترو بالین من این حجرست آن مدر

طاق وواقم سحاب شمع وواقم شهاب
 قوج ذآب وکلاب (۱) همفسم تاسحر
 همدم من مورومار دام وودم در کنار
 دیو زمن در فرار غول زمن در حذر
 گاه ز هجران بار گاه بیاد دیار
 با مژده اشکبار تاسحرم در سهر (۲)
 بهر من شمزده هر شب وروز آمده
 پاره دل مانده لخت جگر ما حاضر
 یار من دلفکار آدمی دیو سار
 دیدن آن نالکار مر رک جان بیشتر
 صحبت او جان کز زویت غم او قز
 آلت ضر چون حدید مایه شر چون شرر
 چون بشرش روی و تن لیک گران اهر من
 هست بشر من نیم زامت خیر البشر
 اینهمه گردیده ام رنج سفر دیده ام
 کافر ام از دیده ام ثانی آن جانور
 روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین
 زشتی طالع به بین شومی اختر نگر

مملکت بی شمار شهر بسی و دیار
دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر
ور بدیاری شدم جلوه ده یار خویش
آینه دادم بکور قعه سرودم بکفر
راغب کالای من مشتریان بسی ولی
جنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
دن دوسه روزی کشید جانب کاشان و دید
جنت و خلدی در آن جنتیان را مقر
روضه از خرمی در همه گیتی مثل
مردمش از مردمی در همه عالم سمر
اهل وی الحق تمام زاده پشت گرام
کز همه شان باد شاد روح نیاو و پدر
ماین مهر و وفا طالب صدق و صفا
خوش سخن و خوش آقا خوش صورت و خوش سیر
بادوسه یار قدیم روز کی آنجا شدیم
از رخ هم گردشوی و زدل هم زناک بر
نیمشبی ناگهان آه از آن شب قغان
ساخت بیك لحظه اش زلزله زیر و زبر

ریشه گرفت آنچنان خاک که از هیول آن
 یافت تن آسجان فالج و اختر خدو (۱)
 بس گل بر عنا که شب در بر عیش و طرب
 خفت و سحر در کشید خاک سیاهش بر
 بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
 بیخبر و کس نیافت دینگر از آنها خبر
 منزلشان سرنگون گشت و برایشان گنون
 نیست بجز زایغ و بوم ماتمی و نوحه گر
 دوش که در کنج غم باهجه در دو الم
 تا سحرم بود باز دیده اختر شعر
 گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
 گاه شکایت گمان زانویم از بار سر
 گاه فکرت که هست تا کی ازین بخت بد
 شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر
 گاه بحیرت که چرخ چون اسرا تا یکی
 می بردم کو بگو می کشدم در بدر
 تا گهم آمد فرا پیری فرخ لقا
 خاک رهش عقل را آمده کجحل بصر

بیر نه بدر دخی بلند نه شمس ضحی
شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر
عقل نخت از کمال صبح دوم از جمال
عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر
گفت که وز کجا گفتم از اهل وفا
گفت چه داری یار گفتمش اینک هنر
خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز
هی منشین الفرار گفتمش این المهر
بفت روان میشتاب تا در دولت جناب
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر
در گه شاه زمان سده فخر جهان
صفا در عالی تبار سرور والا گهر
وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
مهر مدارم شعاع ماه منساقب فروغ
بهر معالی گهر ابر لالی مطر
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

آید ازو چون میان قصه تیغ وستان
نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر
ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان
ای بتو کیتی جوان چون شجر از برك و بر
روضه اجلال را قد تو سرکش نهال
دوحه اقبال را روی تو شیرین ثمر
پایه گاه تو را دوش فلک تکیه گاه
جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
با کف زور آورد کوه گران سنگ گاه
با دل در پی ورت بحر جهان یک شمر
روز گمان کز کمین خیزد گردون بکین
وز دل آهن شرار شعله کشد بی حجر
هم ز خروش و فتان پاره شود گوش چرخ
هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
فته زیکسو زند صیحه که جانها مباح
چرخ زیکسو کشد نعره که خونها هدر
تیغ زن خاوری رخس فلک زبردان
ککم کند از بیم جان جاده باختر
یازی چون دست و پاسوی عنان ور کیب
رخس گهر پوش زیر چتر مرصع زبر

تیغ یعاتی بدست ناچرخ هندی بدوش
مغفر رومی بفرق جوشن چینی پر
هم بجنات دوان دولت و اقبال و بخت
هم برکات روان نصرت و فتح و ظفر
خضم تو هر جا کشد ناله این العناص
از همه جا بشنود زمزمه لاوذر
آتش رحمت کند مزرع آمال خشک
آب حیات کند مرتع آجال تر
تا بتوالی زند صبح بر این سبز خشک
از خم چو کان سیم لطمه بران گوی زر
یادسر دشمنان درسم یکران تو
از خم چو کان تو گوی صفت لطمه خور

قصیده

روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
عبیر آمیز گردان حیب و عنبر یز کن دامن
نخست از کرد کلفت پیکر سیمین روحانی
مصفا ساز در گلشن بآب چشمه روشن

بنازك تن پيوش آنكه حرير از لاله خمرآ
بروی يكدگر چون شاهد گل هفت پيراهن
ز رنگين لالهها گلگون قصب در پوش برينگر
ز گلگون غنچهها رنگين حلی بر بند بر گردن
گلاب تازه بر اندام ريز از شيشه نرگس
عير تربه پيراهن فشان از حقه سوسن
چو رعنا شاهدان سيمبر دامن كشان بگذر
بطرف جويبار و صحن باغ و ساحت گلشن
بنرمی غنچه سيرابرا از دل گره بكشا
بهمواری گل شادا برا زرخ نقاب افكن
بهر گلشن گلی بينی كز بوی وفا آيد
نشانش اينكه نالد بلبل زاريش پيرامن
بچين از شاخسار و حبيب و دامن پر گن و بنشين
بزير سبزه نورسته زير چتر نسترون
بطرزی خوب و دلکش دستهها پر بند از آن گنها
چو نقاشان شيرين کار و طرايحان صاحب فن
میان دستهای گل اگر بينی خسی بر كش
کنار بر گهای گل اگر خاری بود بر گن
بگنبد بر غير آن گلدستهارا پس خرامان شو
ببر آن دستهای گل بر رسم ارمغان از من

بعالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان
 که تاج سرودی بر سر نهادش قادر دوالمن
 سراقرازی که تاپیرایه بنده بر سکلاه او
 صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آبتن
 جهان بخش که چون در جنبش آید بحرا احسانش
 بکشتی مخلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من
 جوان بخشی که چون در بارش آید ابر انعامش
 شود هر خورشه چین یینوا دارای صد خرمن
 درم ریزد دودستش صبح و شام و گوهر افشانند
 یکی چون باد فروزدین دگر چون ابر در بهمن
 نشیند چون بایوان بانگین و خامه و دفتر
 بر آید چون بمیدان باستان و مغر و جوشن
 هم از رشک بنانش سر کند پیر سپهر افغان
 هم از یم سانش بر کشد شیر فلک شیون
 بچاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او
 ز قهر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن
 در آن میدان نه از گرد سواران گلشن گیتی
 بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلشن
 که از درماندگی زخمی اعانت خواهد از سنبل
 که از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن

اعل در گریه هر جانب نگاردر در هزیمت یا
 اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکن
 بفرود شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد یا
 چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
 بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
 بسر بر مغفوری از زر بر حقیقتانی از آهن
 بر رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
 پلنگ آویزو از در بند و پیل انداز و شیر اوژن
 سر دشمن بزیر پالهنک آرد چنات آسان
 که چابک دست حیاطی کشاند رشته در سوزن
 زهی از درک اقصی پایه جاہت خرد قاصر
 ز احصاً فزون از حد کمالات زبان الکن
 زمام خلق عالم گر بکف دارد چه قخر او را
 نمی نازد بچوپانی شبان وادی ایمن
 ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش
 ز فرط زیر کی خوانند چرخ پیر را کودن
 کشاید تفعه جانبخش لطفت بوی بهرامج (۱)
 زداید لعمه جانسوز قهرت زنگ بهر امن (۲)

(۱) بهرامج - ید مشک است - (۲) بهرامن - نوعی از بانوت است -

فروزد شمع اقبال بنور خویش آری
 چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روشن
 عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت
 نهی ماند از گهر دریا و خالی شد دراز معدن
 کف جود تو در دامان خلق افشاند هر گوهر
 که دریا داشت در گنجینه یاگان داشت در مخزن
 فلک مشاطه و خسار جاه تست از آن دایم
 گهی گلکوه ساید در صدف که سرمه درهاون
 جهاندارا خدیوا کامکارا روز گاری شد
 که میزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن (۱)
 بدان سان روز گارم تیره دارد گردش گردون
 که روز و شب نمیتابند مهر و ماهم از رو زن
 چنان سست است بازارم که میگاهد خریدارم
 جوی از قیمت من گر فروشندم یلک ارزن
 رسد بر جان و تن هر دم زدوان و زندانان
 در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن
 همانا مؤبدی پیرم کنز آتش خانه بر زین
 فتادستم میان چر که اطفال در بر زین

کهن اورتو مصحفدا چه حرمت در بر آنگن
 که رو بند از پیر جدیدل خاک پای اهریمن
 غرض از گردش گردون و دور اختران دارم
 شکایتها که شرح آن ز هاتف نیست مستحقین
 شکایت خاصه از بهمیری گردون ملال آرد
 سخن کوتاه که از هر داستانی اختصار احسن
 الا تامهرو ماه و اختران در محفل گردون
 همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن
 بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
 بقصرت مهر پرور شاهدان همراهِ زانو زن
 همه خوشبوی و صبر خوی و شیرین کوی و شکر لب
 همه گل روی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرين تن

(قصیده)

دارم از آسمان زنگاری زخمها بر دل و همه کاری
 بامن اکنون فلک دران حداست از جگر خواری^(۱) و دل آزاری
 که باو جان دهم به آسانی او ستاند ز من بدشواری
 گفتم از جور چرخ ناهموار شاید اروار هم بهمواری

(۱) جگر خواری - کنایه از رنج و محنت است

نریم عهد استخوانم و نکشید چرخ با از درخت رختاری
 گفتم از صفت خسته خواهی در رفت هم زبونی هم نکبونیاری
 صورت دوم بلند گشت و نکرد ز اولین خواب میل بیداری
 دوش چون رونهاد خسرو زنگ سوی این بوستان زنگاری
 شب چنان تیره شد که وام گرفت گوئی از روزگار من تازی
 سوی خلوتسرای طبع شدم یابم از غم سگر سپیاری
 دیدم آن خانه را زویرانی چند دارد هوای مهماری
 غم در آنجا مجاور و شادی گذر آنجا نکرده پنداری
 نو عروسان بگر افکارم همه در دلبری و دلداری
 غیرت گلرخان یغمائی رشک مه طلعتان فرخاری
 در زوایای آن نهشته غمین مهر بر لب ز نغز گفتاری
 کرده اند ردهان ضوا حکشان لبشان را ز خنده مسعاری
 غمزه شانرا نه شوق خونریزی طره شانرا نه میل طراری
 زلف مشکیشان بر افشاندند کرد بر چهره های کلناری
 سرو برشان ز گردش ایام از حلی عاطل از حلال عاری
 همه خندان بطرز گفتمم خوی شرم از جینشان جاری
 چه فتادت که نام ما نبری چه شد آخر که یاد ما ناری
 شاد گزدام عشق آزادی جستی و رستی از گرفتاری
 نیست گرفتن دلبری که دران داستان های نغز باستانی
 ور گریمی نه سر بلند و جواد که بمدهش سری فرود آری

خود ز آرباب طبع و فضل و هنر نیست یکن در این زمان باری
 که باو تا جمال بمعانی از رخ ما قهاب برداری
 سرد هنگامه که یوسف را نکند هیچکس خریداری
 گفتم ای شاهدان گلرخسار که نه بیند زرد رخساری
 نیست ز اهل هنر کسی کاس روز بشما باشدش سزاواری
 جز صاحبی که در سخن او راست رتبه سروری و سالاری
 چاکر اوست جان خاقانی بنده او روان مختاری
 بکهر زانوری بود انور آری این نور است و آن تاری (۱)
 نیست موسی و معجز قلمش کرده باطل رسوم سجاری
 نیست عیسی و کشته از نقشش روح در قالب سخن ساری
 سخنش داروئی که میبخشد کاه مستی و کاه هشیاری
 ای بخلق لطیف و خوی جمیل مظهر لطف حضرت باری
 از زبان و دل تو گوهر ناب ریزد و خیزد این و آن آری
 بحر عمان و ابر نیسانند در کهر زائی و کهر باری
 ابلق سرکش سخن داده زیر ران تو تن برهواری
 لب گشودی زدند عطاران مهر بر نایب های تاناری
 باهر جا برد ز کوی تو خاک بدشاید دکات عطاری
 آفرین بر بنان و خامه تو که از اینها چها پدید آری

(۱) نیست ناری بانوری دادن کنایه است بزرگ و سبب ارتکاب این

گونه گناهان تعصب نشیج است

چهار انگشت نی تعالی الله
 در یکی لحظه بر یکی صفحه
 ای وفا پیشه یار دیرینه
 کر ز کردون شکایتی کردم
 نه ز کم ظرفی است و کم تایی
 ر حق هاتف این کمان نبری
 خون دل میچکد از این نامه
 کرد جابر دلم چو مرکز تنک
 در دوداشی کز دست بردل من
 یکی از داد های من اینست
 داده شغل طبابت و زین شغل
 من که عار آیدم ز جالینوس
 فلک انباز کرده ناچارم
 رسد از طعنشان بمن لاهی
 اف بران سرزمینکه طعنه زند
 من و این شغل دون و آن شرکا
 چیست سودم از این عمل دانی
 در مرض خواجگان من نخواهند
 صدره از غصه من شوم بیمار
 چون شفایافت به که باز اورا
 بدو انگشت خود مکه داری
 صد هزاران نگار بنگاری
 که قزون باد با منت باری
 از جگر ریشی و دل افکاری
 نه ز بی برگی است و بی باری
 این سخن را فسانه نشماری
 کر بدست اندکی بیفشاری
 گردش این محیط پرکاری
 شرح آن کی توان ز بسیاری
 که سپهرم ز واژگون کاری
 چاکران مراست بیزاری
 کندم کر بخانه پاکاری
 با فرومایگان بازاری
 دل خراشی کهی جگر خواری
 زاغ دشتی بکیک گهساری
 با همه ساختم بناچاری
 از عزیزان تحمل خواری
 هم مداوا و هم پرستاری
 تا یکی شان رهد ز بیماری
 چشم پوشی و مرده انگاری

که گمان داشت گزرتزل دهر کار عیسی رسد به بطاری
 هم ز بطاریش نباشد سود جزیبیں (۱) خزان پرواری
 تا زند حخته برق نیسانی تا کند گریه آب آزاری
 قوسانت بخنده و شادی دشمنانت به گریه و زاری

(قصیده)

در ستایش شهر قم

حبذا شهری که سالار امت دروی سوزوری
 عدل پرور پسادشاهی داد گستر دلاوری
 شهری آبش جان فزا ملککی هوایش دلگشا
 شهریارش دلنوازی و آیش جان پروزی
 شهری از قصر جنان و باغ جنت روضه
 شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری
 روضه خاکش عیرو روح پرور روضه
 سروری در وی امیرو عدل پرور سروری
 چیست دانی نام آنشهر و کدام آنشهریار
 کین دورا در زیب و فرمائی نباشد دیگری

نام این شهر است قم **نوح** البلاد ام **مغری**
شهر **مغویان** آشوبه از آل **ینمبر** دخترى
دخترى **مغویان** دوران **نیابد** همسرى
دخترى **مغویان** مادر گیتی **نژاید** خواهرى
دخترى **کاباسو** **مغویان** **مش نك يك**
نما **بالم** **تیتا** **امامی** **جوفا** **یا** **ینمبری**
بنت شاه **اولیا** **مغویان** **ابن** **جفیر** **فایله**
مغویان بود روح **القدس** **یزون** در **که** **چاگرى**
ماه **بطحا** **زهرا** **شرب** **چراغ** **قم** **که** **دوخت**
دست **تحق** **بردامن** **پاکش** **زخصمت** **چادری**
شهریار **آنولایت** **والی** **آن** **مملکت**
زیند **الخلق** **کسری** **آیشی** **تیمتن** **کوهری**
خان **دارا** **شان** **جم** **فرمان** **کی** **دربان** **حسین**
آنکه **قرزندى** **بفراد** **نژاد** **از** **مادری**
آنکه **اوج** **قدر** **را** **بخشش** **قروزان** **کوبی** **است**
آستان **مجد** **را** **رویش** **قروزان** **اختری**
آنکه **بهر** **تارك** **و** **بالای** **او** **پرداخته** **است**
چرخ **سیمین** **جوشنی** **خورشید** **زربین** **مغری**
بر **عروس** **دولتش** **مشاطه** **بخت** **بلند**
هردم **از** **فتح** **و** **ظفر** **بندد** **گر** **گون** **زیوری**

دایه گردن پیر آمد شد بسیار ~~سکرد~~
 داد تا در شیزه دولت بچون او شوهری
 افسرش بر فرق فرا یزدی بس گو باش
 بر سر از دانگی زروده دانه دندش افسری
 از خم انعام و مینای ثوابش بهره داشت
 هر سفالین کاسه دیدیم و زرین ساغری
 اینکه نامش چرخ ازرق کرده انداز مطبخش
 تیره کون دودیت بالا رفته با خاکستری
 تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر
 چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری
 از کمالاتش که توان حصر نجستم شمه
 از ادیب عقل طوماری نشود و دفتری
 خود به تنها بشکند هر لشکری را کرچه هست
 همرش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری
 امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
 ظلم جوید باد پائی فتنه جوید بستری
 شهر قم گز قندی باد حوادث دیده بود
 آنچه بیند مشمت خاکی از عبور صر صری
 ده همه این شهر دیدم بارها بر پا نبود
 کهنه دیواری که بر وی مرغی افشاند پری

از قدم او در دولت برویش باز شد
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
شد بسمی او چنان آباد کاهل آت دیار
مصر را ده می شمارند و ده مستحقری
یش ازین گو هر ده ویران بحالش می گریست
خنده اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر گهن
دادش اول از حصاری تازة زیبی و فری
لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری
شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش
از بروج آسمان هریک بیرون آرد سری
باره چون سد اسکندر بگردم کشید
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاروی
عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
گفت «سدی نیک گردم کشید اسکندری» (۱۱۹۷)
ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره
آسمان در حکم انکشت تو چون انگشتی
باکف دریا زرات هفت دریا قطره
پیش خرگاد جلال هفت گردون چنبری

حال زار من چه پرسی این نهی کنز روی تو
دورماند ستم چو دور از روی خور بلوغری
بسوی دود عنبرین من گواه من کم چرخ
بیتو افکنند است چون عودم بسوزان منجمری
روزها پیدار و شبها غمزه از بس دیدم ام
ز اجتران هر یک جدا می سوزدم چون اختری
گر ستودم حسن اخلاق تو را دانی که نیست
از حطیم دنیوی چشمم بذهلی یا تری
قمری و بلبل نه مدح سرو و وصف دل کندی
روزوشب از سرو و گل سیمی نخواهند وزری
خلق نیدو هر کجا هست آن درخت خرم است
گو بجز مدح و ثنای خلق بر ندارد بری
طبع من بحرست پهناور که ریزد بر کنار
که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
کی رهین کسی شود دریا که گوگرد زایر
قطره آبی دهد و ایس درخشان گوهری
شاد باش و شاد زی کین بزم و این آوازه
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
هیچ دانی با که با چون انوری کند آوری

هم بامداد نسیم لطف آمد بر صکنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
راستی تدیشم از تیغ زبان کس که هست
در نیام کام همچون ذوالفقارم حجری
منگه نظم معجز فصل الخطاب احمدیست
شمرم جز باد سرد آفون هر افسونگری
ریسمانی چند اگر جنبد با فسون نازد
تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری
هان و هان هاتف چه گوئی چستی و کبستی
لاف بیش از بیش چند ای کمتر از هر کمتری
لب فرو بند و زبان در لیش ره ایجاز گیر
تا نکر دیدستی از اطناب بار خاطری
تا گذارد گردش ایام و یزد دور چرخ
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری
دوستان را کلاهی بر سر از عز و شرف
دشمنان را بفرق از ذل و خواری معجری



(غزلیات هاتف)*

(حرف الف)

سوی خود خوان بگرهم تا خضه جان آرم تورا
خان تار افشان خاک آستان آرم تورا
ز کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
تا یساق طایر هم آشیان آرم تورا
من خموشم حال من میرسی ای همدم که باز
نالم و از ناله خود در فغان آرم تورا
شکوه از پیری گنی زاهد یا همراه من
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تورا
ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون زین دو من
بر سر مهر ای مه نا مهربان آرم تورا
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
تا بحرف ای دلبر نا مهربان آرم تورا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تو را
✽ خاستی از قصه عشق بتان هاتف چرا ✽
✽ باز خوانم بر سر این داستان آرم تو را ✽

بگردون میرسد فریاد یارب یارب شبها
چاشد یارب در این شبهای غم تأثیر یارها
بدل صد گونه مطلب سوی او رقتم ولی ماندم
زیم خوی او خاموش و در دل ماندم طلبها
هزاران شکوه بر لب بود یارانرا از خوی تو
بشگر حده آمده چون لبت زد مهر بر لبها
ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
به بین افتاده چون ماهی طیان بر خاک طالبها
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
قرو ریزند کوب تا فرو ریزند کوبها

✽ چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جانی ✽
✽ که درس شوخی آموزند طفلان را بمکتبها ✽

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
بقتلم گوشی ای زیبا جوان و من درین حسرت
که از قتل کهن پیری چه خیزد نو جوانی را

تمام مهربانان را بخود نامهربان کردم
 بامیدی بکسکه سازم مهربان نامهربانی را
 چه باشد جا دهی ای سروسرکش در پناه خود
 تذرو بی پناهی قمری بی آشنایی را
 * * *
 ممکن آزار جان هاتف آورده جان دیگر * * *
 * * * گزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را * * *

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
 دره است این آفتاب آن این کجا و آن کجا
 دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه
 ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا
 ترك جان گفتم نهادم با بصرای طلب
 تا در آن وادی مرا از تن بر آید جان کجا
 جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق
 این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
 در لب یار است آب زندگی در حیرتم
 خضر می رفت از پی سرچشمه حیوان کجا
 * * * چون چرس باناله عمری شد کهره طی میکند * * *
 * * * تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا * * *
 کو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدنها
 من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدنها

تو رنگ و عده و فارغ ز من هر شب بخواب خوش
من و شبها و درد انتظار و دل طپیدنها
نصیحتهای نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی
چهارتا پشت آید زین نصیحت ناشنیدنها
رو بالم بحسرت ریخت در گنج قفس آخر
خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها
کنون در من آگریند بخواری و غضب بیند
کجارت آن بروی من بشوق از شرم دیدنها
✽ تعافلهای او در بزم غیرم کشته بود امشب ✽
✽ نبودش سوی من هفت گر آن دزد دیده دیدنها ✽
ببزم دوش یار آمد بهمراه رقیب اما
شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما
مرا بی او شکیانی چه می فرمائی ای همدم
شکیب آمد علاج هجر داتم کوشکیب اما
زهر عاشق رموز عشق مشنو سرعشق گل
زمرغان چمن ندوان شنید از عندلیب اما
خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او
از آن سرچشمه منم میخورم گاهی فریب اما
✽ بحال مرگ افناد است هاتف ای پرستاران ✽
✽ طیبش کاش می آمد بیالین عنقریب اما ✽

جان و دلم از عشقت ناشاد و حریفین بادا
 غمناک چه میخواهی ما را تو چنین بادا
 بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی
 شادش چون میخواهی غمگین تر ازین بادا
 هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
 چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا
 با مدعی از یاری گاهی نظری داری
 لطف تو باو باری چون هست همین بادا
 جز کلبه من جایی از رخس فروتاشی
 یا خانه من جای یا خانه زیر بادا
 گرهست وفا گفتمی هم در تو گمان دارم
 در حق منت این ظن برتر زیقین بادا
 ✽ پیش از همه کسی افتاد در دام غمت هاتف ✽
 ✽ امید صکرین غم شاد تا روز پسین بادا ✽
 ناله آن حمل نشین چون راند از منزل مرا
 جان قفای ناله رفت و دل پی حمل مرا
 ز آتش اشکم گنی تا داغ هر شب میشود
 شمع زرم غیرو می خواهی در آن محفل مرا
 بعد عمری زد بمن نیغی و از من در گذشت
 کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا

یارها گفتم که بیکانش ز دل بیرون کشیم
عهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا

خط بر آوردی و عاشق گشتی آخر کردمشق

غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا

چو چاره جو هائف برای مشکل عشقم ولی

چو مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

گل خواهد کرد از گل ما خاری که شکسته دودل ما

از کوی وفا بروی نیائیم دامن گیر است منزل ما

مرغان حرم ز رشک مردند چون بال فشاند بسمل ما

نام کندی بردتا کشت ما را بچه جرم قاتل ما

کار دگر از صبا نیامد جز کشتن شمع محفل ما

بیرحمی برق بین چه پرسی از گشته ما و حاصل ما

خندد بهزار مرغ زیرک در دام تو صید غافل ما

چو هائف آخر بمکتب عشق

چو طفلی حل کرد مشکل ما

نوید آمدن یار دلستان مرا

بیار قاصد و بستان بمزده جان مرا

فغان و ناله کنم صبح و شام و در دل یار

فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا

فغان که تا بگلستان شدفت گل بادی

وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا

✽ مرا چنگز تو ویرانه ایست هر شب جای ✽
✽ که سوخت آتش هجر تو خالمان مرا ✽
بصدد کوی تو میرحم عاشقان زوطنها

روان شوند فکننده بدوش خویش گفتنها

✽ فغان که در همه عمر پاکسختن نشیندی ✽
✽ زما و میشنوی زین سبب زخلق سختها ✽
روز وصلم به تن آرام نباشد جانرا

که دمام کند اندیشه شب هجرانرا

✽ آه اگر عشوہ گریه های زلیخا سازد ✽
✽ غافل از حسرت یعقوب مه کنعانرا ✽

آنمی کشد از دور ز کوی تو بعیرم

کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

(حرف بیا)

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

مهی کز دوریش در خاک خواهم کرد جامشب

بیخا کم ککومیا فردا بیالینم بیا امشب

مکوفردا برت آیم که من دور از تو تا فردا

نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب

زمن او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا

بودش یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب

شدی دوش از بر امشب آمدی اما زیتابی

کشیدم محنت صدساله هجر از دوش تا امشب

شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما
بیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب
خوف را دهم جو امروز از زمین بدانم خواهد شد
گر قلم هم جو دیشب گشت یامن آشنا امشب
باز دارم طاقت هجران جو شبهای دگر هاتف
چرا چه یار از من شود دور و چه جان آرتن جدا امشب
بوده است یار یمن اگر دوش یار رقیب
یا من یقتل میرسم امروز یار رقیب
شکر خدا که مرد بناکامی و ندید
مرگ مرا که میطلبید از خدا رقیب
بیار شرح درد جدائی چنان دهم
چون بکنفس نمیشود از وی جدا رقیب
هم آشناست بانو وهم محرم ای دروغ
ظلم است یا سک تو بود آشنا رقیب
در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست
دردی ازین بتر که بود یار یار رقیب
باز با هاتف آنچه کرده که او دانند و خدا
باز بیند جزای جمله بروز جزا رقیب
شب وصل است و بادلبر مرالب بر لب است امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آن شب امشب است امشب

چشمی روی آنمه بینم از شوق و بسد حسرت
 زیم صبح چشم دیکرم بر ککو کبست امشب
 بوردلا بردار از لب مهر خاموشی و باد لب
 سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب
 (حرفی قاء)

چون شبهه دل گر ازستم آسمان پراست
 مینای ماتهی است دلما از آن پراست
 ای عنده لب باغ محبت گل و قفا
 کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پراست
 خالیست کز خم فلك از باده نشاط
 خم نیست چون زمی خم پیرمغان پراست
 سرو تو را بتزیت من چه احتیاج
 فخل رطب فشان تو را باغبان پراست
 جانی نماند لیک اگر جات طلب کنی
 بهر تن ضعیف من این نیم جان پراست
 هائف بمن ز جور رقیب و جفای یار
 کم گو سخن که گوشم ازین داستان پراست
 قاصد بچاک بر سر کویش قناد کیست
 بر خاک آستانه او سر نهاده کیست
 چون برسند آید و خلقیش در رکاب
 همراه او سواره کدام و پیاده کیست

در کوی او عزیز کدام است و کیست خوار
در بزم او نشسته گه و ایستاده کیست
عزت زحرمان بر او بیشتر کراست
دارد کسیکه حرمت از ایشان زیاده کیست
آنکس که ساغر می نایش دهد کدام
و آنکس که میستاند از و جام باده کیست
رندی که باز بسته در عیش بر جهان
تنها بروی او در عشرت گشاده کیست
❦ اغیار سرنهاده فراغت بیای یار ❦
❦ محروم تر زها تفاز یافتاده کیست ❦
زغمزه چشم تو یک تیر دو کمان نگذاشت
که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت
ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه
ازان به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت
ز شوق دیدن آنکس ستم نکر که شدم
رضا بر خنه دیوار و باغبان نگذاشت
رسید کار بجائی که یار بگذارد
ز لطف بردل من دستی آسمان نگذاشت
ز ناز بردل پیرو جوان در این محفل
کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

در معانی ز سگات بود هاتف را
در استان تو باش جو ز پاسبان گداشت

هر گزم امیند و نیم از وصل و هجر یار نیست
 عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست
 هر شب از افغان من بیدار خلق اما چسود
 آنکه باید بشود افغان من بیدار نیست
 در حرمش بار دارم لیک در بیرون در
 کرده‌ام جاتا چو آید غیر گویم یار نیست
 دل به پیغام وفا هر کس که می‌آرد زیار
 می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست
 گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ
 کز هجوم زاغ یک بلبل درین گزار نیست
سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این نا اشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت از دهان ما جست یا آتشی از زبان ما جست
 رو جانب دام یا قفس کرد هر مرغ کز آشیان ما جست
 یکیک ز نشان فرا تر افتاد هر تیر که از کمان ما جست
 آتش بسپهر زد شراری کز آه شرر فشان ما جست
 غیر از که شنید سر عشقت حرفی مگر از دهان ما جست
 زانسان که خورد نسیم بر دل تیر تو ز استخوان ما جست

و هاتف جو شرابہ کہ ناساہ

زاتش جہد از میان ماجبت

لم خموش ز آواز مدعا طلبی است

کہ مدعا طلبیدن زیار بی ادبی است

حکیم جام خم و آب خضر چونت گوید

مراد جام زجاجی و بادہ عنبی است

برای زهر غم روزگار تو یاقی

مفید نیست و گر هست بسادہ عنبی است

نرجم از سخن تلخ گویدم کہ ز بی

شکر نشان لبش از خندهای زیر لبی است

شب از جفای تو مینالم و چومی نکرم

همان دعای تو با نالهای نیمشبی است

یک ککرشمه چشم فونکر تو شود

یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است

بورد دل از همه کسی نظم او کہ هاتفدرا

ملاححت عجمی و فصاحت عربی است

ای بادہ زخون من بجات این می بقدر بود مدامت

خونم چومی از کشی حلالیت می ینمن اگر خوری حرامت

مرغان حرم در آشیانها در آرزوی شکنج دامت

بالای بلند خوشخرامان افتساده شیوہ خرامت

ماد فلککش ز چشم افتاد دید آنکہ چومه بطرف بامت

قال که برد بر تو نامم آنکس که زمن شنیده نامت

هر کس بغلامی تو نازد

هاتف بغلامی غلامت

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت

گفتم روم از گوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهانگفت غم عشق

گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون نکرد دل

چون سایه پایش فکند رحل اقامت

در خلداگر پهلوی طویم نشانند

دل میکشدم باز با آن جلوه قامت

عمر همه در هجر تو بگذشت که روزی

در بر گنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز

دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ

بر خاک شهیدان تو خار است علامت

ناصری ناصح که رخس دیده کف خویش برید است

هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

چکویدت که دلم از جدائیت چونست

دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست

تو کرده دل من خون و تاز غصه کنی
دو باره خون بدلم پر سیم دلت چونست
نه زلف و خال و رخ لیلی آن دگر چیز است
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است
ز مورد کتوم و میلش بقوت عشق
بدوش باری کز حد پیل افزونست
زمن بریدی اگر مهر بی سبب دادم
که این نه کار تو این کار کار گردونست
اگر بقامت موزون کشد دل هاتف **❦**
❦ آنه جرم او که تقاضای طبع موزونست **❦**
يك گریبان نیست گزید ادا نمه پاره نیست
رحم گویا درد دل بی رحم آن مه پاره نیست
گودلی کز آن دل بیو رحم سنگین نیست چاک
کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست
ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس
در تن من آخر این جانست سنگ خاره نیست
گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست
ليك این خون کشته دل را طاق نظاره نیست
جانا اگر خواهی مده تا میتوانی دل زدست
دل چورقت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست
❦ کامیاب از روی آن ماهندیاران وطن **❦**
❦ بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست **❦**

مطلب و مقصود ما از دو جهان اوست اوست
 اوجیه مغز است مغز هر دو جهان پوست پوست
 (حرف جیم)

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
 جلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج
 ز بهر گتدن خارا برای سجده شیرین
 شدی در یستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
 صعب بود گز آهم قامتش در بیچ و تاب افتد
 که کرده شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
 تو دی میرفتی و هائف بدنیال تو چون سایه
 بخت راه میافتاد گاهی راست گاهی کج
 (حرف دال)

یمن و غیر اگر باده خورد نوشش باد
 یاد من گو نکنند غیر فراموشش باد
 یار بی غیر که می در قدحش خون گردد
 خون من گر همه ریزد قدح نوشش باد
 سرو اگر جلوه کند با تن عریان جیمن
 شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش باد
 دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم
 امشب امید که باد از سخن دوشش باد

تنگ بار است که یاد آرد از اختیار مبدام
نام این فرقه بد نام فراموشش باد
دل که خورده به اندوه و فراق همه صبر
با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
هاتف از جور تو دم می نرزد لیک ترانه
هرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد
بتان نخست چو در دلبری میان بستند
میان بکشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
بروی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آتصم دیدند
که اهل صومعه ز نار بر میان بستند
به آشیانه بستند غنایان دل
اگر دو روز درین گلشن آشیان بستند
فغان که مدعیان از جفا برون کردند
مرا ز شهر و سرا راه کاروان بستند
رساند کار بجائی جفای گلچینان
که در معاینه بر روی باغبان بستند
چو جفا کشان سخنان با تو داشتند ولی
چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

با خرخان چه نشینی و زلی جامی چند
 یاد کن یاد ز ناکامی ناگامی چند
 پیتو احوال مرا در دل شبها داند
 هر که بی همجو توئی صبح کند شامی چند
 باده با مدعیات میگشی و میریزی
 خون دل در قدح خون دل آشامی چند
 بوسه چند ز لعل لب تو میطلبم
 بشنوم تا ز لب لعل لب تو دشنامی چند
 گر چه در بادیه عشق بمنزل نرسی
 اینقدر بس که در آن راه زنی گامی چند
 هاتق سوخته کرسو خنگان وحشت داشت
 مبتلا گشت بهم صحبتی خامی چند
 در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد
 آری کیسکه دل داد پروای جان ندارد
 پرسی ز من که دارد زان بی نشان نشانی
 هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد
 یکجو وفا ندیدم از روی خوب هر گز
 دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
 بر من نه از ترجم کم کرده یار بیداد
 تاب جفا ازین پیش در من گمان ندارد
 هاتق غلامی تو خواهد بخر بهیچش
 این کار اگر ندارد سزای زیان ندارد

کدام عهد نگویان عهد ما بستند
ب عاشقان جفاکش که زود شکستند
خدا نگیردشان گر چه چاره دل ما
یک نگاه نگرند و میتوانستند
صخت چون در میخانه بسته شد گفتم
کز آسمان در رحمت بروی ما بستند
مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان
به بی نیاز جفاقد اگر تهنی دستند
حریف عربده میکشان نه ای شیخ
بغافاه منه پا که صوفیان بستند
غم بتان بهمه عمر خوردم و افسوس
که آخر از غمشان مردم و ندانستند
﴿ ز جور مدعیان رفت از درت هائف ﴾
﴿ غمین مباشم مگر او رفت دیگران هستند ﴾
دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت اگر سختی در حقم چه باک
این میشد مرا که ازو آشنا شنید
روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود
غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید

دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود
غیر از تو هنر که جان مرا دید باشند
فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
گر خرقه مهر گفت حلیت وفا شنید
پیغام جیوه نشنود از خازن بهشت
کوشی گز آگننا سخن آشنا شنید
نشیندی ای دروغ و ندیدی که از کسان
هاتف چهار عشق تو دید و چها شنید
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
که با دشمن توان گفت و توان کرد
گرفت از من دل و زد راه دینم
ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد
کی از شرمندی با مهربانان
توان گفت آنچه آن تا مهربان کرد
منش از مردمان رخ می نهفتم
ستم بین که آخر از من رخ نهان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی
من از شرم تو گفتم آسمان کرد
دو عالم سود برد آنکس که در عشق
دلی در ساخت یا جانی زبان کرد
نه از کین خون هاتف ریخت آنشوخ
و پای او بکشتن امتحان کرد

داغ عشق کوه تهاان در دلو جان خواهد ماند
 در دل این آتشی جانسوز تهاان خواهد ماند
 آخو آن آهوی چون از ظلم خواهد رفت
 و فریش دینه بچس تند گران خواهد ماند
 من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
 در دلم حمیت آن تا قله جوان خواهد ماند
 بوقای تو من دلشده جان خواهم داد
 بیوفائی بتو ای مونس جان خواهد ماند
 هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت
 قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند
 گفتم که چاره غم هجران شود نشد
 در وصل یار مشکلم آسان شود نشد
 یا از تب غم شب هجران کشد نکشت
 یا دردم از وصال تو درمان شود نشد
 یا آن صنم مراد دل من دهد نداد
 یا این صنم پرست مسلمان شود نشد
 یا دل بگوی صبر و سکون ره برد نبرد
 یا لحظه خموش ز افغان شود نشد
 یا مدعی زکوی تو بیرون رود نرفت
 چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست
 یا ز الفت رقیب پشیمان شود نود
 یا از وفا نگاه بهاف کند نکرد
 یا سوی او ز مهر خرامان شود نود
 گر آن کبرک خندان در گلستانی می خندد
 در آن گلشن کلی بر لبین دیگر نمی خندد
 ز عشرتزان گریزانم که از غم گریه یامی
 درین محفل بکام دل می گریغمی خندد
 بره او چه غم آنرا که زجان میگذرد
 که زجان در ره آنجان جهان میگذرد
 از مقیم حرم کعبه باشد کمتر
 آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد
 نه ز هجران تو غمکین نه ز وصلت شادم
 که بدو نیک جهان گذران میگذرد
 دل بیچاره از آن بیخبر است از گاهی
 شکوه از جور تو مارا بزبان میگذرد
 آه پیران کهن میگذرد از افلاک
 هر کجا جلوه آن تازه جوان میگذرد
 چون نالم که مرا گریه کنان می بیند
 بره خویش و ز من خنده زفان میگذرد
 دل عشاق روا نیست که دلیر شکند
 کوهری کس نشنیده است که کوهر شتند

چو بر تمیله‌ارم ازین در ترخویش ای دربان چو
چو صد ره از سنگ جنای تو گرم سرشکند چو
آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند

میباید اول عاشق مسکین وداع دل کند
چو زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین چو
چو دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند چو
شب و روزی بیایان گرتورا در وصل یار آید

غنیمت دان که یماو تو بس لیل و نهار آید
شتاب چیست ایجان از تنم خواهی برون رفتن
دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید
نو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
شب و روز از دو چشم اشک حسرت در کنار آید

شدم دور از دیار و یار و شد عمری که سوی من
نه ملتوی زیار آید نه یکی زان دیار آید
چو از وهائف باین امید دل خوش کردم و مردم چو
چو که شاید گناه گاهی بعد مرگم بر مزار آید چو

امروز ما را گر کشی بیجرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر
گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد
ناصرح زروی او ملن منعم که نتواند کسی
آن روی زیبا بشود زان روی زیبا بگذرد

از این چو آنها بیستم گزینم اگر چه با نظر بر
تیسیرم از شرمندگی بر تن چو شهاب بگذرد
و بیدار که پیوسته هفتاد و هشتاد و نود
گفتم درود تو خلق با طیب و عوا شویان کرد
بگویم باز منت عوا از تو چرا عوا نکرد
گر عتاست و اگر ناز که است آن کار
کی باغبان توان کرد و بها شویان کرد
من گرفتم ز غذا حیور تو خواهد همه کی
لیک عبور این همه با خلق خدا توان کرد
فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم
که بشمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
سره پیچم ز کجاست بجز آن صیدم
کی توان بست مرا لیک زها نتوان کرد
جا بلویت تسواست کرد ز بیم اغیار
ور توان در دل بیمهر تو بجا نتوان کرد
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف
چه نتوان کرد که تغییر قضا نتوان کرد
تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود

گفتم آنروز که دیدم رخ تو چون کوه
 آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
 رمضان میگیرد راه بست بخیدا دلفرد و بس
 تازی یاران یه یه رمضان خواهد بود
 یا مکش از سر خاکم یه یه از مردن هم
 برهت چشم امیدم نگران خواهد بود
 هاتف اینگونه که دارد هوس مباحثگان
 بعد از این معتکف دیر مغان خواهد بود

(حرف راء)

گریه چایسوز مرا ناله ز دنباله نگر
 ناله بی گریه بین گریه بیناله نگر

(حرف زاء)

برجست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز
 در دام کسی چون تو شکاری و نه هرگز
 روزم سیه است از غم هجران بود آیا
 چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز
 در بادیه عشق و ره شوق رساند
 آزار بهر پا سرخاری نه و هرگز
 گردون ستمگر کند این کار که باشد
 یاری بمراد دل دل یاری نه و هرگز

✽ در خاطر هفت همه عمر گذشت اینت ✽
✽ جز عشق تو اندیشه کاری نه و هرگز ✽

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز

لبلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز

با اهل وفا و هنر افزون شود و کم

مهر تو و بی مهری گردون نه و هرگز

از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی

ما آمد بآن قامت موزون نه و هرگز

خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا

دامان تو گیرند باین خون نه و هرگز

✽ در عشق بود عمزده بیش ز هفت ✽

✽ در حسن نکاری ز تو افزون نه و هرگز ✽

(حرف سین)

بامن از هم آشیان میداشت ماوا در قفس

کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

عندلیم آخر ای صیاد خود گوئی رواست

زاغ در باغ وزغن در گلشن و مادر قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ
بال مادر دام خواهد ریختن یادرقص
بر من ایسیا چون امروز اگر خواهد گذشت
جزیری از من نخواهی دید فردا در قفس
﴿ هاتق از من نغمه دلکش سرود خوش مجوی ﴾
﴿ سگر لوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس ﴾
رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس
گذشت روز و شب ما بانتظار افسوس
گذشت عمر گرانه‌ایه در فراق دریغ
نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس
گریست عمری و آخر زیوفائی چرخ
ندید روی تو را چشم اشکبار افسوس
خران چوبلذرد از پی بهار می آید
خران عمر ندارد ز پی بهار افسوس
﴿ بخاك هاتق مسکین گذشت و سزت آنشوخ ﴾
﴿ ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس ﴾

(حرف شین)

۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش
کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش

دل از مهر تو ای پیردگتکم آلودم این دامن آید
 اگر نواره مرا ای منشی تا خوش خمالی خوش
 خوشم بالظفر امیلوصک اینک بیخوش درون
 غمگسک آری میجویی کیوفا دارد بهاری خوش
 بود دو باغی عشق بیان بجان باغش بریدن
 میان دلر نایاست و جان بازان قمارخی خوش
 بمسجد ها بر آرم چند باز نهاد بیسکاره
 خورشارندان که در میخانه دارند کاری خوش
 دو روزی بگذرد گو تا خوشی از هجرش بمن هاتفا
 که بگذشته است بر من در وصالش روز گاری خوش
 دانی که دلبر بادلم چون کردی من چون کردمش
 او ای جان خون کرد و من از دیده بیرون کردمش
 گفتا چه شد آذل که من از بس جفا خون کردمش
 گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردمش
 گفت آن بیت پیمان گسک جنتم ازو چون خیال دل
 خون ویم بادا بجل کز بس جفا خون کردمش
 ناصح که میرد لاف عقل از حسن لیلی و شبتان
 یک شمه بنمودم باو عاشق نه مجنون کردمش
 ز افسانه و ارسنگی دستم ز شرم منعی
 افسانه گفتم وزان افسانه افسون کردمش

از آن گنگون گزتمش گنگون رخ آراشته
 موزون قد نوشت از طبع موزون گرمش
 هاتف زهر کس حال دل چشتم چو او محزون شدم
 و در حال دل گفتم باو چون خویش محزون گرمش
 پس از چندی گنگ یک لحظه با من یار دورانش
 که داغ تازه بگذاردم بر دل ز هجرانش
 پس از عمری کمی گردد بکامم یک نفس گرمون
 نمیدانم که؟ می سازد همان ساعت پشیمانش
 چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
 بود گنج نفس خوشتر ز پرواز گلستانش
 ز یشایی همتی جویم ز زهر کس چاره دردی
 که میدانم فرو نیماند افلاطون ز درمانش
 دلش سخت است و پیمان سنت از آن یمنه رسنکین دل
 نبودم شکوه گر چون دلش می بود پشیمانش
 بمن گفتمی که چو من نمانم می دار از مردم
 تو هم نوعی جفا میکنی که بتوان داشت پشیمانش
 تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
 ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانیش
 سرو قدی که بود دیده دلها برهش
 نیست جز دیده صاحب نظران جلوه همش

✽ آه از آهوخ که سرگشته بصحرا دارد ✽
✽ و حسیان را نگاه آن آهوی وحشی نگهش ✽

(حرف لام)

غم عشق نگویان چون کند در سینه منزل
گدازد جسم و گریه چشم و ناله جان و وز ددل
دل حمل نشین مشکل درون حمل آساید
هزاران خسته جان افغان و خیزان از پی حمل
میان ما بسی فرقت ایهم درد دم در کش
تو خاری داری اندر پا و من بیکانی اندر دل
تعبال و پرزند هنگام جان دادن ز پتایی
که میرقصد ز شوق تیغ او در خاک و خون بسمل
در اول عشق مشکل تر ز هر مشکل نمود اما
ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل
بناحق گرچه زارم گشت این بس خونبهای من
که بعد از گشتم آهی بر آمد از دل قائل

✽ ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هائفدا ✽
✽ حصکایتهاست باقی بر در و دیوار آن منزل ✽

گرده است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بقل
یادرجی از مشک خن کرده است پنهان در نعل
در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بھر کس
یکبار دیگر کبریت تا پیر کعبان در بقل

(حرف میم)

CONSERVATION SOCIETY

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
بکنار من بنشین و بکنار خود بشانید
من اگر چه پیرم و قاتوان تو ز آستان خودم مران
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نو سفر
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم
چو بر ارم از شمش قفان گله سر کنم من خسته جان
برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم
بهار حنجرم اربعان زند از دلم رود آخر زمان
که نوازد آنمه مهربان بیکی نلایه نهانیم
ز سهوم سر کش اینچمن همه سوخت چو نبر و بر کمن
چه طمع بابر بهاری و چه زبان ز باد خزانیم
شاهام چو هفتابینو ایلیای هجر تو مبتلا
نرسد بیلایتو دلربا سگرا زین بلا برهانیم

مهر پشور و غم بگو در پلست شگافتم
 چای پنهان در پیر حسیمت و نیلتم
 آینه که تا سرود آن رفت باو عطشتم
 جامه تویی که من در همه عمر بافتم
 بر دل من ز بسکه جایک شد از جدائیت
 بنو بدست خویشتن سینه خود شکافتم
 از قف آتش غم صدره اگر چه تافتی
 آینه سان بهیج سور و ز تو بر تافتم

✽ یگره ازو نشد مرا کار دل حزین روا ✽
 ✽ هاتف اگر چه عمر ها در ره او شتافتم ✽

جور از تو نکو بود جفاهم	بی مهری اگر چه بیوفاهم
یکانه کشی و آشنا هم	یکانه و آشنا ندانسی
کز خلق قرسی از خدا هم	بش که برم شکایت از تو
آه سحری اثر دعاه	بس تجربه کرده ام ندارد
از درد بجانم از دوا هم	در وصل چو هجر سوزدم جان
در حسن رخ تو در صفاهم	ایگل که زهر گلی فزون است
در باغ بعشر تمد با هم	شد فصل بهار و بلبل و گل
چون بلبل و گل باغ ما هم	با هم ستم است اگر نباشیم

✽ جز هاتف بینوا در آن کوی ✽
 ✽ شاه آمد و شد کند جدا هم ✽

میرس ایگلر زمن کز گلشن کویت چسان رفتم
چوبلیک زین چمن باناله و آه و فغان رفتم
نبستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو
زبس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
منم آن بلیک مهجور کز پیداد کاجینان
بدل صدسار خار عشق کل از گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که اژیس سنک بیدام
زدند از هر طرف از یاشت ای سرو روان رفتم
بامیدی جوانی صرف عنایت کردم و آخر
پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم
ندیدم زان کل بیخار جز مهر و وفا اما
زباغ از جور کلهچین و جفای باغیان رفتم
سرخن کوته ز جور آسمان هاتف بنا کامی
از یاران وطن دل کدم و از اصفهان رفتم

در دام که مبتلات جویم	ای گمشده دل کجات جویم
امروز جو کیمیات جویم	دیروز چو آفتاب بودی
در دام که بلات جویم	ای مرغ ز آشیان رمیده
از چشم که خونبهاات جویم	ای گشته غمزه نگویمان
کزهر که رسم دوات جویم	ای بیمار زجان گذشته
گاهی بدعا شقات جویم	گاهی بدوات چاره خواهم
درمان مگر از خدات جویم	کس چاره درد تو نداند

هائک بی دل فتاده رفتی
ای هر جالی کجات جویم

گوهر فشان کن آن لب کن شوق جان فشانم
جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم
گر بیتوام بدامن تقد دو کون ریزند
دامان بی نیازی براین و آن فشانم
خالی نکردم دل کن بیم او ز دیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام
کرد غریبی از مال در آشیان فشانم
رو روان من کی هائک که بر سر من
چون پا نهاد پیش تقد روان فشانم

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم
اغیار راست نازت عشاقرا عتابت
محروم من که از تو نه این رسدنه آنم
مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
آسایشی که رفته است از خاطر شیانم
نخلم زپا فتاد و شادم که کرد فارغ
از فکر نوبهار و اندیشه حزانم

بجز زنیهار بعد مردن فرسوده چون شود تن بجز
بجز پیش سگان کویش ریزند استخوانم بجز

دل من ز یقرااری چو سخن بیار گویم
نگذارم که حال دل یقراار گویم
شنوداگر غم من نه غمین نه شاد گردد
یکدام امید واری غم خود بیار گویم
(فرد)

که ره دیر و گهی راه حرم میجویم
مقصدم دیر و حرم نیست ترا میجویم
(فرد)

با چشم تر گهی که بر ریت نظر کنم
پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم
(حرف نون)

هر شب ناله زاریست که گفتن توان	زاری از دوری یاریست که گفتن توان
بس مه روی تو ای کویک نابنده مرا	روز روشن شب تاریست که گفتن توان
تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب	در گلستان تو خار است که گفتن توان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی	آهوی شیر شکاریست که گفتن توان
چون جرس نالدا گرد ز غمت یجان است	بروی از عشق تو بار است که گفتن توان

بجز هائف سوخته را لاله صفت در دل زار بجز
بجز داغی از لاله عذار است که گفتن توان بجز

گواهی دهد چهره زرد من	که غردی بود بدوا درد من
شدم خاک اگر از جفايش باد	تشنه بدانان او گردد من
بگلزار من ای صبا چون رسی	بگو با گل ناز پرورد من
که گریک نظر روی من بگری	ترحم کنی بر رخ زرد من

۱۰۱ وگر پیکس آم من بشوی ۱۰۱

۱۰۲ چگر سوزدک لزم سرک من ۱۰۲

بر خاکم اگر پانید آن سرور خرامان هر خار مزوم زندهش دست پدلمان
شلمان همه در جرت آتند که باشند در خیل غلامان تو از خیل غلامان

۱۰۳ زاهد چه عجب گر ز ندم طعنه ندارد ۱۰۳

۱۰۴ آگاهی از احوال دل سوخته خامان ۱۰۴

یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران

گرفتی جان زمستان و ربودی دل زهشیاران

چه حاصل از وفاداری من کان بی وفا دارد

وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران

توئی کافشانند و ریزد بکشت دوست و دشمن

سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

۱۰۵ بجان و دل ترا هر سو خریداری بود چون من ۱۰۵

۱۰۶ بسیم و زر اگر بوده است یوسف را خریداریان ۱۰۶

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن

نارک او را نشان می باید از جان ساختن

سروران چون گویای توشش با زند سر

چون کند آن شهسوار آهنگ چو گان باختن

داد مظلومان بده تا چند ای پیدار گر

رخش پیداد و ستم پرداد خواهان تاختن

باغبان پرداخت گلشن را کنون باید زمی

در چمن ز اینه دل زنگ غم پرداختن

۱۰۷ ساز کاری چون ندارد یار هاتف باینت ۱۰۷

۱۰۸ ز آتش غم سیختن باسوز هجران ساختن ۱۰۸

(حرف واو)

منم آن رفت قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقه آنهم بخرایات گرو
زاه. آن راز که جوید ز کتاب و سنک
کو بیخانه درآ و زنی و چنک شنو
راز کونین بیخانه شود زان روشن
که فتاده است بجام از رخ مانی برنو
چه کند کوهکن دل شده باغیرت عشق
گرته بر فرق زتد نیشه ز رشک خسرو
هر طرف غول نوا خوان جرس جنبانی است
در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو
منزل آنجاست درین نادیه کز پادشاهی
در ره عشق همین است غرض از تک و دو

✽ **بستگیها بره عشق و کشایشها هست** ✽

✽ **بسته شد هاتفا اگر کار تو دلنک مشو** ✽

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو
خویان فزون از حد ولی توان بهر کس داد دل
گر دل یاری کس دهد یاری یاری همچو تو
چون می سازی یکنفس با ساز کاری همچو من
پس با که خواهد ساختن ناساز کاری همچو تو
چون من بگل گشت چمن چون بشگفت آن تنگدل
کش خار خاری درد لست از گله ناری همچو تو
رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی و من
گویم غم دل یک یک با غم گماری همچو تو

از یار بگسل ای رقیب آخر زمانی تا بسکی
بماند گلی مانند او پهلوی خاری همچو نو

✽ هاتف ز عشقت میسزد هر لحظه عمر بالذ بخود ✽

✽ جز آنکه دارد در جهان زیادتکاری همچو تو ✽

خوش آنکه نشینم میان گل و لاله ما تو بکف شیشه و در دست پیاله
بر طرف چمن ساقی دوران می عشرت در ساغر گل کرده و پیمانه لاله
بر سرو و سمن لؤلؤ نروخته باران بر لاله و گل درو گهر بیخته ژاله
و ز شوق درخ و قامت تو پیش گل و سرو بلبل کند افغان بچمن قاشقه ناله
ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت بالای گل از سنبل تر بست کلاله
آهنگ چمن کن که بکف بهر تو دارد گل ساغر و تر گس قدح و لاله پیاله
عید است و بیدی چه شود گر بمن زار یگوسه کنی زان لب جان بخش سوره

✽ گفتمی چه بود کار تو هاتف همه عمر ✽

✽ زهر روزه دعا کوی توام من همه ساله ✽

(حرف هاء)

ترجمه و تفسیر

مهر رخسار و مه جبین شده	آفت دل بلای دین شده
مهر و مه را شکسته روتق	غیرت آن ورشک این شده
پیش ازین دوست بودیم از مهر	دشمن من کتون ز کین شده
من چنانم که پیش ازین بودم	تو ندانم چرا چنین شده
نشستی چرا می با من	گر نه بسا غیر هم نشین شده
دل ز رشکم طپد چو سمل باز	بهر میدی که در کین شده

✽ غزلی گفته دگر هاتف ✽

✽ که سزاوار آفرین شده ✽

رقی و دارم ای پسر یتر دل شکسته

جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته

میشکلی دل‌کان ای پسر آه اگر شبی
 سرده آه آتشین از دل دل شکسته
 منتظرم بکنج غم‌گریه صککان نشاندۀ
 خود بکنار مدعی خنده زغان شسته
 زان دوکمند عبرین نازوم زکوی نو
 سلسله پیاپی دل بسته و سخت بسته
 غنچه لطیف‌خندد و بسته ولی چو آن دهن
 لب نگشوده غنچه خنده بکس کرده بسته

* خون جگر خوردن یقین هر که چو هاتش بود *
 * ککوب نامساعدی طالع ناخجسته *

بود ماه روی آن زیبا جوان چارده ساله
 ولی ماهی که دارد گرد خویش از مشک تر ماه

* خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب *
 * زخم فریاد و کریم خون کشم آه و کتم ناله *

(حرف پاء)

Copyright © 2010

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
 که اگر کنی همه درد من یکی نظاره دوا کنی
 نوشه‌ی و کسور جان ترا ترمهی و جان جهان ترا
 زره کرم چه زبان ترا که نظر بحال گدا کنی
 ز تو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و این کرم
 همه از تو خوش بود ایچنم چه جفا کنی چه وفا کنی
 همه جا کشی می لاله گون زاباغ مدعیان دون
 شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی
 تو گمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
 همه غم بود از همین که خدا بکس کرده خطا کنی

✽ تو که هفتاد و نهم از زمان روی از ملامت پیکران ✽

✽ قلمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی ✽

شکست پیرمان گر سرم بساغر می عجب مدار کسرها شکست بر سر می

سرم بساغر می شد نه بر سر من اگر شکست بر سر من می میفروش ساغر می

غذای روح بود بوی می خوشارندی که روح پرورد از بوی روح پرور می

نداشت بهره آن بود الفضول از حکمت که وصف آب خضر کرد در برابر می

نه لعل راست نه یاقوترا نه مرجان را بچشم اهل بصیرت صفای جوهر می

تواند از شب تاریک غم نشان که در طلوع کرد زخم آفتاب انور می

✽ چو دید هاتق میکش ندانم از یاده ✽

✽ که هر چه داشت بعالم گذاشت بر سر می ✽

چوئی نالدم استخوان از جدائی فشان از جدائی فشان از جدائی

قص به بود بللی را که نالدم شب و روز در آشیان از جدائی

بعد یاد از نیک بینی بگشتن بهار از رسال و خزان از جدائی

چنان من نالدم ز حیران که نالدم زمین از فراق آسمان از جدائی

بهر شاخ این باغ مرغی سراید بلخی دگر داستان از جدائی

چو شمع بجان آتش افتد بیزمی که آید سخن در میان از جدائی

✽ کشند آنچه خاشاک از برق سوزان ✽

✽ کشیده است هاتق همان از جدائی ✽

روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی

ناگوار است بمن زندگی ای مرک حکجائی

چون بیایان برسد محنت هجر از شب و صلم

سکاش نزدیک بیایان رسدم روز جدائی

چاره درد جدائی توئی ای مرک چه باشد

اگر از کار فرو بسته من عقده گشائی

هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راحت

تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی

که گذارد که بنظر آن شاه بر آیم
من که در کوچه لریه محکم بگدازسی
ربط ما و تو نهان تا یکی از بیم و قیان
گو بدان محکم ما ز تو بیم و تو زمانی

*** بسته کامل و زلف تو بود هاتف و خواهد ***
*** نه از آن قید خلاصی نه از این دام رهائی ***

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی
چو شمع از چشم گریان اشکباریهای من بینی
کجائی ای که خندان ز وسطه عشق میدیدی
که امشب گریهای زار و زاریهای من بینی
کجائی ای قدحها از گف اغیار نوشیده
که از جام غمت خورنا به خواریهای من بینی
شبی چند از خدا خواهم بخلوت تا سحرگاهان
نشینم بامن و شب زنده داریهای من بینی
شدم یار تو از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی
برای امتحان تا می توانی بار درد و غم
به بر عشق من تا برد یاریهای من بینی

*** برای یادگار خویش شعری چند چون هاتف ***

*** نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی ***

شستم ز می در پای خم دامن ز هر آلودگی
دامن نشوید کس چرا زایی بدین پالودگی
میگفت واعظ باکسان دارد می و شاهد زیان
از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین یهودگی
روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم
هر ذره خاکم نورا جوید پس از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تا چند طمن عاشقان
آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

✽ من شیخ خامن باشم از حال دزون ✽

✽ هاتفتو ازوی بهتری باصلهزار آلودگی ✽

ایچکه مشتاق وصل دلبندی	صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماه غم شب صبر	ایکه دروز وصل خرسندی
پندگان را تقدی فرمای	توکه بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دلگر مرد	در تمنایت آوزومندی
چشم بد دور از رخس که نواد	مادر مهر چون تو فرزندی
رخس یداد نمانی چندان	که غبار مرا پراکندی

✽ کی شای هاتفت اینچنین رسوا ✽

✽ مگر شنیدی ز ناصحنی پندی ✽

کوی جانان از دقیان پاک بودی کاشکی
 این گلستان بیخس و خاشاک بودی کاشکی
 یار من پاک و برویش غیر چون دارد نظر
 دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
 نقد قلم دارد و اندیشد از مظلومیم
 یار در عاشق ککلی بی پاک بودی کاشکی
 نا بداماش رسد دستم باامداد نسیم
 جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
 سیهام از تیر دلوز تو چون دارد نشان
 گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی

✽ غنچه‌مان هاتفت دلیم از عشق چون صد باره است ✽

✽ سینه‌ام زین غم چو گل صدچاک بودی کاشکی ✽

دوچشم خون نشان از دوری آن دلستانی
 که لعلش گوهر افشان سنبلش صبر فغانستی
 چنان خورشید روید را مه تابان توان گفتن
 که از روی تو تا ماه از زمین ناآسمانستی
 حرامم باد دلجوئی بیحکانش اگر نالم
 زرخم ناوکی کز شک آن ایرو کماضتی

غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین
که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانسی
دو این پستان بیای هر صبور جوی از چشم
روان از حسرت بالای انسو روانسی

✽ **بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه** ✽

✽ **شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانیستی** ✽

صبری کردم و بستم نظر از ماء سیمایی
که دارد چون من یتاب از یاری شکیانی
بحسرت زین گلستان یا صد افغان رفتم و بردم
بدل داغ فراخ لاله روئی سرو بالای
بناکمی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد
بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردای
ببکام دل چو باغیاری می نوشی بیاد آور
ز ناکمی از خون جگر پیمان پیمانی
بجان از تگتای شهرتند عقل آمد دل
جنونی از خدا می خواهم و دامان صحرانی

✽ **پیای سرو و گل در باغ هاتف نالد و سگرید** ✽

✽ **بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبایی** ✽

من پس از عزت و حرمت شدم از رخار کسی
کار دل بود که با دل نقد کار کسی
دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم
وای بر حال کسی کویست گرفتار کسی
نما امید است ز درمان دو بیمار طیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار فروشد به پیش اینست
سود آنکس که بجان است خریدار کسی

✽ **هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی** ✽

✽ **بعکس آزار کسان و مکن آزار کسی** ✽

دی از رخ تو پیدا همه آینه خدای
در جمالت آشکارا همه فر کبریا
نبردی دل آسان بتو روز آشنای
خبریم بودی آنروز اگر از شب جدای
نبود بیزمت ای شه ره این گدا همین بس
که به کورچه تو گاهی یادم ره گدای
همه جا به بیوفای مقلد خو برویان
تو میان خو برویان مقلی به بیوفای
تو دون پرده خطنی بتو مبتلا ندانم
بچه حیل می بری دل تو که رخ نمی نمای
شد از آشنایش جان زنی و کثون که بینم
دل آشنا ندارد خبری ز آشنای
کرمی اگر چه هرگز نگشوده ام طمع بین
که ز زلف یار دارم هوس گره گشای

✽ همه آرزوی هاتفتوئی از دو عالم وبس ✽

✽ همه کام او بر آید اگر از درش در آئی ✽

ایکه در جام رقیبان می یابی میکنی خون دل در ساغر عشاق تاکی میکنی
مینوادی غیرا هر لحظه از لطف دورا صدم خون درد از جور بیابی میکنی
راه اگر گمشده جرم ناله از سر گشتگیست بی گناه ای راه پیمانانقدر پی میکنی
ناله و افغان من بشنو خدارا تاکی گوش بر آر از چنگ و ناله نی میکنی

✽ ساقیا صبح است و طرفی ناخ و هاتف در خمار ✽

✽ گوزنه در ساغر کنون می میکنی کی میکنی ✽

دل زارم بود در صیدگاه عشق تخجیری که بروی هر زمان ابرو کمانی میزند تیری

(تمت الغزلیات)

(مقطعات)

(مطایبه)

یار وعده خلافم گر اتفاق افتد سخت گوش زدهش این پیام خواهم کرد
 که تا کیم بقسوت گویی آنچه بخواهی بصبح اگر چه نکردهم بشام خواهم کرد
 خدا گواست که گر آنچه گفت ام ز کنی ز حرف تلخ نوراً تلخ کام خواهم کرد
 ز عزل شربت زهرت بکام خواهم برینت ز هجو جرعه هجرت بکام خواهم کرد
 همین نه هجو تویی آبروی خواهم گفت که قصد جان تویی قتل و نام خواهم کرد
 اگر بزودی زود آنچه گفته ام کردی ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
 بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد بخدمت گه و بیگه قیام خواهم کرد
 همین نه بلکه ترا با وجود این همه نقص ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد
 ز نیت خودت آگاه ساز تا منم ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

(قطعه)

آهی از بند شکر بی نظیر بدور از افکار و جان خسته باد
 بنصم بداندیش تو زیر آن ره چاره ارزش جهت بسته باد

(مطایبه)

با حریفی که بی سبب دارد سر آزار من بگو ز نهار
 گرچه از سکه در نصب باشی پر خورا ... ن خویش منار
 هان هان راه خویش گریو برو بدم مار خفته پا مگذار

این قطعه در موضوع مناعت طبع و دوری از لثیمان
 سفله در شعرای سلف و خلف بی نظیر است

(ولله دره)

نار بدرون بمژگان خاره فرسوده بدست
 منک خائیدن بدندان حکوه پیریدن بچنگ
 ثعب یا دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
 پنجه با چنگال ضیفم نصوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شوزه نوشیدن حلیب
 و ز بن دندان مار کرزه نوشیدن شرنگ
 زه غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
 پیره زالی در بخل شب بر گرفتن تنگ تنگ
 از شراب و بنک روز جمعه در ماه صیام
 شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
 تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
 ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
 طعمه بر کردن پنجم از کام شیر گرسنه
 صید بگرفتن بقره از پنجه خضبان پلنگ
 نقشها بستن شگرف از ککک مو بر آب تند
 زخنها کردن پدید از خار تر درخاره سنگ
 روزگار رفته را برگردن افکندن گند
 عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنک
 بار را ز انسون بکوی هاتف آوردن بهطرح
 غیر را با یار از نیرنگ افکندن بچنگ
 صد ره آسان تر بود برمن که در بزم نکام
 باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ
 چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو برار
 دور یادا دور از دامان نامم گرد تنگ

(قطعه)

کف فیاض شان والاشان	خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحرو بحر بی پایان	این نهنگ و نهنگ خون آشام
باد آنرا ز لطف حق داتم	باد اینرا ز یمن پخت مدام
خون بد خواه نامراد خضاب	سینه خصم کج نهاد نیام

(قطعه)

مجوش ای فرومایه گر من ترا	بشوخی گلی صحر بر سر زدم
ترا تا ز گم نامی آدم برون	بنام تو این سکه بر زد زدم
نه از کین روی تو تیغ آختم	نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
به طبع آزمائی هجا گفته	پی امتحان تیغ بر خر زدم

(وله)

هریزم هر آزارم نهانی	مرس (۱) برداشت از گلیی مطم
چنین دانست کاین را من ندانم	السم یطعم یان الله یطعم

(قطعه)

امیر دادگتر خان عادل	دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کز یاری بخت	نه پیچد آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم	تبر زین بدستش داده دوران
تبر زین نه کلید فتح و نصرت	تبر زین نه نشان شوکت و شأن
تبر زین نه رک ابری شرربار	که انگیزد ز خون خصم طوفان
تبر زین نه عقابی صید پیشه	کفتوت اوست مفر اهل عدوان
کهر کو گردش بر کف نماید	چو موسی وید و یضار شعبان
و آسپش پریشان باد دایم	سردشمن چو گوی از ضرب چوگان

(قطعه)

صبح و شام و ماه رخساری	با دوزخ و دو رخ دو خال آنگاه
روزی و از قفا شبی و درپی	اختری با دو تیره ابرو دو ماه
تو ز اهل سبب چهار از دوم	پنج از زنگبار شان همراه
دو گهر یک شبه دو لؤلؤ را	گرتونه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند	یشک و شبهه دانه ز سیاه

(قطعه)

زنگی با دو ترک و دو هندو	یضه با سه زاغ ای آگاه
پس از آن چار کوبک تابان	چار تیره شب و دو روشن ماه

(۱) مرس - رسن و بند

چون برتیب ذکر جمع آیند نظری هفت از تو بشمری آنگاه
 هفتین را بدون کنی میدان که نماند در آن میانه سیاه

(خطاب بصباحی)

تو ای نسیم صباحی که پیک دلشدگان
 سراغ منزل آن یار مهربان چو گزنی
 گرتحر است که در پردخ تو زود گشاید
 پس از سلام بکنی نینور بهر نیت
 اگر بیاد غریبان این دیار بر آید
 بگو که ماتم محنت نصیب غم زده تا کنی
 علی الصباح روان شو بچستجوی صباحی
 چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی
 طلیل روی صیغی برو بکوی صباحی
 نعت صبحک آهه بخوان بروی صباحی
 حدیثی از لب شیرین بذله گوی صباحی
 شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی

بخوان رسیده ز رنجه خمار دوری و خواهد بگذرد
 صبحی از می نفاس مشکبوی صباحی

(ماده تاریخ)

در زمان خدیو دارا شان
 سایه حق کریم خان که ز عدل
 شهریار جهان که در گیتی
 کامیابی که هر مراد که خواست
 کام بخش که یافت از در او
 خسرو عدلت نشان که بود
 ریزه خوار نواله کرش
 امر او را بجان ستاره مطیع
 در دل اندیشه مراد او
 حاجی آقا محمد آنکه چو از او
 دادگر داورى که در عهدش
 عدلت گستری که از یش
 چون ز بخت بلند امارت یادت
 بی آیدیش بجان کوشید
 آن کرم پیشه کریم نهاد
 زینت مهر و زیب دوران داد
 کرش عقد های بسته کرماد
 دانش از لطف کردگار عباد
 هر که آمد بچستجوی مراد
 دولتش متصل بروز معاد
 ترک و تاجیک و بنده و آزاد
 حکم او را بدل فلک منقاد
 وز قضا سمی و وز قدر امداد
 در هنر مادر زمانه نژاد
 کس نهیند ز گلرخان یداد
 صید ناید بنخاطر صباد
 در صفاهان که هست رشک بلاد
 که خدایش جزای خیر دهداد

صد هزاران بنای خیر آنجا
 دلگشا کاروانسرائی ساخته
 که بنائی ندیده ماتدش
 چون فلک سربلند و ذات بروج
 همه وقتش هوای فرودین
 حوض صکوتر نشان آن گوی
 هر که بروصع آن نظر افکند
 هر غریبی که جا گرفت آنجا
 خان گلشن بنام خواندندش
 داده امتداد جان بآب و گلش
 سحر دستش کشیده بر خارا
 چون به معماری قضا و قدر

و بهترین نهاد تک نهاد
 زینت افزای عالم ایجاد
 چشم گردون در این خراب آباد
 چون آرام جان فرای و نبات عباد
 گر همه بی حس است پامرغاد
 نیل به حس است و دجله بنیاد
 باغ فروغش از نظر افتاد
 هرگز از وطن بیاید بیاد
 در صفا چون نشان گلشن داد
 کافرین بر روان آن استاد
 شکل مانی ز نیمه فرهاد
 یافت انعام این نکر بنیاد

✽ بھر تاریخ زد رقم هاتف ✽

✽ جاودان دارش خلدن آباد ✽ (۱۱۸۷)

از محمد علی آن گلبن بیخار افسوس
 رفت ناگاه ازین گلشن و ناچیده گلی
 شد جوان زین چمن و پیرو جوان از غمش
 چرخ دوری زدوشد انختری از خاک بلند
 موجی این بحر زدو گوهری آمد بیرون
 روحش آنسدره نشین طایر در تن محبوس
 چون ازین غمگده آهنگ جان کرد ز شوق
 که ز دنیا بجزاتی بسوی عقبی شد
 از جفای فلکش خار اجل بر پاشد
 خون دلدهیدم اردیده خون پالاشد
 ناگاه از دور دگر بازسوی غیراشد
 ناگاه از موج دگر بازسوی دریاشد
 پرنشان زین نفس تک سوی طوبی شد
 مرغ روحش سوی اندر و ضمه روح افراشد

✽ خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت ✽

✽ که محمد علی افسوس که از دنیا شد ✽

گرامی ترین یاری از دوستان
 بترویج محبوبه میل حکرد
 که روشن روانست و صاحب نظر
 که سترش غافراشت و زینش هنر

چو با یکدیگر غرض درآیندند در دلبست مانند شیر و شکر

✽ بهاتف خرد بهر تاریخ گفت ✽

✽ بگو خیر بینند از یسکندر ✽

خان والا گهر محمد خان	که از او بود ملک و دین محمود
آنکه چون او نژاد فرزندی	ماند دهر در مرور دهور
آنکه در روزگار معدلتش	بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکر و قضاش مطیع	فلاکش بنده انخرش مزدور
چاکر آستان او نصیر	حاجب بارگاه او فنفور
مور بالطف او قوی چون پیل	پیل با قهر او ضعیف چو مور
سختش مرهم دل خسته	گرمش داروی دل رفجور
در جهان چون چشم عبرت دید	کامدن نیست جز برای عبور
زد سرایرده جلال برون	سوی نزهت سرای دار سرور
صد هزاران دریغ و درد که شد	آفتابی ز دیده ها مستور
کز جدایش روز روشن خلق	گشت تاریک چون شب دیجور
از اول چون سعادت ابدیش	بود بر صفحه جبین مسطور
شد شهید و سعادتش در یافت	بی زوالی و فنا و نقص و تصور
از سعادت باو رسید از فیض	آنچه در خاطری نکرده تصور
زد بگوشش سروش عالم غیب	مژده ان ربنا لغفور
کرد از خون خنابو آرایید	در تصور چنان بحجبه حور
ساقی نرم جنت الفردوس	جرعه دادش از شراب ظهور
ست خفت آنچنان ز باه وصل	که نخیزد مگر بنغمه صور
النرض چون تقست با شهدا	شاد در باغ جنت آن مغفور
حکایت که در مصیبت او	داشت بر دل جراحی ناسور

✽ بهر تاریخ زد رقم بادا ✽

✽ با شهیدان کربلا مشهور ✽

خان ذیجاء فلك مرتبه هیدالذواق
 آستان برترش از فروه کیوان بنگر
 چرخ و انجم همرا بر درش از بخت بلند
 تابع حکمک بین بنده فرمان بنگر
 شیر با صولتش آید بنظر گربه زال
 گرگشرا با سنگش چون سک چوپان بنگر
 دوگوش قبله ارباب سوانج شیر و روز
 آستاش صکتف کبر و سلطان بنگر
 دل پر دستش که از آن بحر و ازین کان خجیل است
 منبع جود بهین معدن آسمان بنگر
 هر که از بهر امیدیش بدامان زد دست
 در زمان نقد نمناش بدامان بنگر
 خنایه ساخت چو گلزار ارم کز رفت
 عقلم را مانده در آن واله حیران بنگر
 چرخ نازد اگر از رفت خود گو اینک
 سر بر ایوان ز حل سوده در ایوان بنگر
 آب حیوان که خضر دو ظلماتش میجست
 گو یا ظاهرو پیداش بکاشان بنگر
 جدولی بینو در آن صف زده سی فواره
 همه را بر ورق نقره در افشان بنگر
 در میان جدولی از آب خضر مالامال
 وز دو جانب دوترو تازه گلستان بنگر
 از نسیم سحرش رایحه روح شو
 وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر
 بسکه میالد ازین طرفه بنا کاشان را
 سر هم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

یافت بود دینک اتمام ز نظر گیان

این منی گفت بآن این بگذار آن بنگر

✽ **پیو عقل از پی تاریخ بهاتف گفتا** ✽

✽ **که بنگزار ارم چشمه حیوان بنگر** ✽

آه که از جود جرخ وز ستم روزگار

خسرو ملک وجود شد بدبار غم

آه که برچیده شد رود ز بزم جهان

مسند شها ز خان خان جمیل الشیم

رفت امیر زمان تاج اعظم که بود

منبع عز و شرف منبع جود و کرم

فعل بلندش که بود سرو ریاض جهان

غم شدو از پا قتاد از فلک پشت خم

دیده ایام ریخت از غم او سیل خون

بر سر عالم فضا شد ماتم او خاک غم

چون ز غم آباد دهر یافت ملاک نهاد

در روضات جنان با دل محرم قدم

✽ **خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او** ✽

✽ **آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم** ✽

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشن روشندل

که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام

دریغ و درد از آن شمع سر خیزان که بود او را

دلی پر آتش از ترس خدا و دیده پر نم

هزار افسوس از آن فعل برومند ثمر پرورد

که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم

گرفتش دل ازین تنک آشیان و طائر روحش

بزم گلشن فردوس یال شوق زد بر هم

روان شد جانب گزار جنت ز طیبان و سع
 روان از دیده اجاب سبلی خون لوز این عالم
 چو بیرون رفعت از ضحاکه دنیای دوز و سع
 بشرتخانه قهر دوس اهل با دل عزم

✽ شیر خامه هاتق بی تاریخ فوت او ✽

✽ رقمزده شد بیجنت حاجی ابراهیم از عالم ✽

شکر نه که جهانرا زدم	زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقام خود گیتی را	ساخت چون زاد محمد کاظم
از رخ خود همه یاران را	کرد دشاد محمد کاظم
طعنا از قد چون سرو روان	زد بشداد محمد کاظم
خلق و خویش همه چون آمد خوب	بد میناد محمد کاظم
هاتق از شوق چو در باغ جهان	گام بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقمزده بجهان	جاودان باد محمد کاظم

(قطعه)

خان احمد دوز کو شتم و ظلم پیاپی بر خلق رساندی الم و رنج دعا دم
 آن فتنه عالم که ز ظلم و مستمش بود بس سینه بر آتش و بس دیده پرازتم
 نزدیک بان شده که زهم ریزد بر باشد از فتنه او سلسله عالم و آدم
 صد شکر که شد کشته بخواری روز قتلش برگشت ز شادی دل خلقی نهی از غم
 چون بهر مکافات و سزای عمل خویش بر بست باهنگ سفر رخت ز عالم

✽ بودم بی تاریخ که پیر خردم گفتم ✽

✽ بنویس که خان احمد دوز شد بجهنم ✽

سپهر مجدد و خورشید سماحت اختر عزت
 نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران
 جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم
 ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان
 جهان گیر جهان بخش و جهاندار و جهان داور
 که گردش نه پیچد گردن از حکم و سراز فرمان

جوانمرد و جوان پخت و جوان طبع و جوان دولت
 که در ایام او نوشد جهان و تازه شد کیهان
 بدست و کلك او نازند ملك و دین بود آری
 قوام دین و ملت این نظام ملك و دولت آن
 گوش خلق جهان جان جهان گویند می شاید
 که آمد عالم فرسوده را برتن ز عدلش جان
 کهن گلدسته قم و آ که ویران بود بنیادش
 مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد پیمان
 تعالی افه زهی گلدسته زیبا که پنداری
 بهم بر بسته از گل دسته دهقان این بستان
 بود مفری بر او جش با سروش چرخ هم نشسته
 مؤذن بر فرازش با خروش عرش هندستان
 بگیانك بلند آوازه انصاف و جسود او
 بشرق و غرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان
 غرض چون نوشد این گلدسته زیبا و رفت ازوی
 سوی عرش برین بانك مؤذنهایی خوش الحان

✽ **دیر خامه هاتق پی تاریخ اتمامش ✽**

✽ **رقم زد شد ز حکم آصف این گلدسته آبادان ✽**

حیف از حاجی محمد صائق روشن ضمیر	شعب بزم افروز زیبای شبستان جهان
حیف از انامه جهان آرای بی نقصانکه کرد	جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان
حیف از آن مهر جهان تاب بلند اختر که شد	عالمی تاویك چون در زیر غربا شد نهان
حیف از آن نخل برومند ثمر پرور که ریخت	یرك و بارش ناکه او دمسردی باد خوران
حیف از آن سرو سراسر از سهی قد کاوشاد	عاقبت برووی خاک تیره در این بوستان
حیف از آن در درخشان گران قیمت که شد	گنج سانه جایش درون خاک در این خاکدان
آنکه بودش خلق چون یاد بهار انجان فرا	آنکه بودش دست چون ابر بهاری در نشان

رفت و سبیل اشك بار شد ز چشم مردوزن وقت بجوی خونروان از دیده پیرو جوان
در وحش زین نفس آمد به پرواز و نهاد از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان
این ماتم که خلق دهر را خون کرد دل آه ازین اندوه کاهل عالم را سوخت جان
بمنمعت سراپد کدورت رفت و یافت از غم ایام آسایش به گزار جان

✽ **خامه هاتق رقم زد بهر تار بخش که آه** ✽

✽ **شدروان حاجی محمد صادقی از جور زمان** ✽

صد هزار افسوس گز جور سپهر و ازگون
رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان
دره التاج امارت قسرة العین کمال
غیبه اجلال بیرون زد بصب لامکان
آفتاب آسمان حمت و جاه و جلال
در زمین فنا گاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعنای ریاض عزت و مجد و شرف
در بهار زندگی افتاد از بهار خزان
نخل شیرین بار باغ همت وجود و کرم
سوخت برکش از سموم مرک و شاخش ناگهان
حیف از آن بحر سخا و متبع احسان که بود
دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان
کار عالم را بدست غمور شدن دادی نظام
گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک و بنان
مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست
رفت در خاک نجف و از هر غمش آسود جهان
رحمت او خون سما دم ریخت از چشم فلک
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب
شد بکیوان ناله و فریاد از پیر و جوان

چون ازین وحشت برای برخطر پرواز کرد

مرغ روح لامکان سیرش بگلزار بجان

✽ نقل باهاتف بی تاریخ سال رحلتش ✽

✽ گفت شنسوی جنان شهباز طویلی آشیان ✽

(ماده تاریخ آذربایگانی)

بلبل گویای این باغ آذر از دور مهر

لب فرو بست از نوای زنگی ناگاه آه

ناگهان دم در کشید از بنده دلکش دروغ

عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه

دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل خسوس

ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم قنار

روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه

کرد تنها عزم ره روز دستان کس را نبرد

خاصه چون من بجاگری با خروشتن همراه آه

یوسف افتاد از پناه آخر زچاه آمد برون

یوسف من مانند تا آخر زمان درچاه آه

چون سوی جنت پرواز آمد اندرمانش

بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

✽ کلك هاتف از بی تاریخ سال رحلتش ✽

✽ زرد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه ✽

در عهد خان دوران فرمان روای گیتی

یعنی حکرم خان آن خان سپهر خرگاه

شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند اورا

از پیش او گردید چون شیر دیده روباه

فرمان دهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه
گردن کشی که هر صبح بر در گهش زمکان
گردنکشان عالم رو بند خاک در گماه
خضر زمانه حاجی آقا محمد آمد
از خلق و خوی نیکو چون خلق را نگوخواه
در رفع فتنه و ظلم کوشید در عفا مان
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه

*** از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی ***
*** کاب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه ***

خضر زمان میرزا صادق نیک سرشت
معدن عز و شرف منبع جود و سخا
آنکه رسد روز و شب از کف قیاض او
جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا
منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت
عاقبت از لطف حق کام دل او را روا
از آفت او دید کج کعب رخسند
کرده مهر مهر از آن کسب فروغ و ضیا
از صدقش شد پدید در گران قیمتی
هم ز صفا بی نظیر هم ز شرف بی بها
از پیمیش بر کشید سرو سهی قامتی
تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا
در چمن او شکفت تازه گل مشکبوی
نکبت او دلفریب طلعت او جمانفرا
آمد از او در وجود کج کردک فرخنده
سرو قدو گلستان مهر رخ و مه لقا
سرو ز قدش خجل گل ز رخس منفعل
غیرت گل رشک سرو در شرف و در صفا

هر طرف از بوی اوست مشک نشان روز و شب
 جیب نسیم حشر دامن باد صبا
 نام نهنگو خواستد به روی و طاقت
 صکرده محمد رضا نامزد او قضا
 چون بسادت گذاشت پا به جهان و گرفت
 مهر رخش همچو جان پر رخ احباب جا
 هفت عشرت نصیب از پی تاریخ او
 کرد رقم حکامیاب باد محمد رضا

* * *

چون ز دیداد چرخ بدر نسای
 گفت هاتق برای تاریخش

حیف از هدیه آن گل رعنا
 حیف از آن تازه گل که بر شاخش
 از حریرش لباس بود آخر
 رشته عمر آن پگانه گهر
 بود تا مزرع جهانش جای
 همه بکی گزیده و نیکی کرد
 الفرض چون ازین جهان خراب
 هاتق خسته دل بتاریخش

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را
 هزار حیف ازین مایه عفاف که بود
 دل از عنای جهان کند از آن آسانی
 ازین سرای پر آشوب جان آگاهش
 چه سوی بزم جان شد ز بزم هم نمان
 غرض چو کرد ازین گلسنان پر خس و خوار
 رقم زد ازین تاریخ رحلتش هاتق
 بقایید دارای گردون سرباز

بکسایم ریخت بنا کام شربت فرقت
 طراز قامت رعناش کسوت عصمت
 که داشت دوش و برش ز لب و زینت هفت
 ملول گشت و روان شد بخلوت جنت
 چه باکش از غم دوری و کربت غربت
 بسوی گلشن جنت عریضت و رحلت
 مکان فاطمه با دایه بساحت جنت
 که لطفش بود آب این سبز گشت

شد از حاجی آقا محمد جهان
 بعمار سعیش که مشکور باد
 بر افراخت بنیان افعال نیک
 در آتشهر دلکش یکی باغ ساخت
 گل عشرت آمیز آن روضه را
 ز گیسوی عنبر نشان حورعین
 خزانش فرح بخش چون نوبهار
 از آن دلگشا نام کردش خرد
 چه آن باغ فردوس مانند را
 بشوق از پی سال تاریخ آن
 هزار افسوس کردید آنگردون
 امام و مقتدای اهل دین شد
 فلک برد از جهان حاجی حسن را
 درین غمخانه شد دلگیر جانش
 بدارالخلد چون بستند جایش
 پیاکی زاده شد در خاک و شد پاک
 غرض چون زین سرای پر دود دام
 باریخش رقم زد کلك هانف

خصوص اصفهان رشك باغ بهشت
 شد آباد هم مسجد و هم گنشت
 بر انداخت بنیان اعمال زشت
 که مشکور عیرش بود خاک و خشت
 تو گوئی که از آب حیوان سرشت
 بستواری این زمین رشته رشت
 دیش جانفرا همچو اردیبهشت
 که در دل تماشای آن غم نهشت
 نهادند بنیاد هانف نوشت
 که دایم بود دلگشا چون بهشت
 ز دنیا قدوه اهل زمین رفت
 سرو سر حلقه اهل یقین رفت
 رواج و رونق از شرح مین رفت
 بعشرت خانه خلد برین رفت
 ندای فادخلوها خالدین رفت
 چنان آمد بدنیابو چنین رفت
 سوی آرامگاه حورعین رفت
 ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

چون آقا صادق آن فروزان اختر

تزویدج نمود دختری مه پیکر

کلك هانف برای تاریخ نوشت

گردید همی قرین مهر انسور

چو عبدالبانی آن خان فلک قدر
 جوان بختی که باغ دولت اوست
 بقصر داد فرمان تا بسازند
 نه باغی بل بهشتی زید آری
 از آنش باغ عشرت نام کردند
 هر آن چون سبزه دهقان گشت دادش

که روی اوست چون گل زیبای باغ
 بود گر خوشتر از خلد برین باغ
 پیکری دلکش مقام دلشین باغ
 چنان زیبا جوانی را چنین باغ
 که نبود جای عشرت جز همین باغ
 لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالت کلك هاتف رقم زد (سبز یادادیم این باغ)

حضرت میر محمد صادق	سادت رفیع الدرجات
آن ذ انعام پدانش سابق	آن ذ عباد بقوی در پیش
بر افاضل بفضایل خالق	از اکارم بمسکرم برتر
دل دانا و زبان صادق	جامع ظم و عمل کاور را بود
بمسکافات الهی وائق	رضت از دینی فانی بر بست
ییشتر زآنکه بعدرا وائق	بود مشتاق جمال ازلی
جان برد تحفه چنان عاشق	چنان بکف شد بر جانان آری
شد باجداد گرامی لاحق	چون زدیا شدو در خلد برین
بود از میر محمد صادق	گفت هاتف پی تاریخ که خط

صد هزار افسوس کمز بی مهری گردون نهاد
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از نور سپهر یسدرتک
ناگه از اوج شرف رو کرد در برج وبال
شد نهان در تیره خاک آن قیمت گوهر که بود
دره التاج سیادت قوه العین کمال
طعمه گرک اجل شد یوسف دوش چو بندر
وز غمش شد پشت یعقوب فلك خم چون هلال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنک آشیان
پر فشان روی گلستان جهان بگشود بال
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک سرو
حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازک نهال
شد گلی ناچیده در باغ جنان و مآندش
بیخت بر فوق جهان خاک غم و گره ملال
چون بشوق گلشن خلد برین زین مرحله
خیمه اجلال بیرون زد بمزم ارتحال
تعلی با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

(قطعه)

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود
 در گران قیمتی بود و سپهر از جفا
 رفت ازین گلستان چون گل و اجبار
 جانب خلد برین بار سفر بست و شد
 چون زغم آباد دهر گشت ملول و بشوق
 خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

خبر و کشور سخن مشتاق
 قطب سعادت آنکه می بخشد
 آنکه از بحر طبع گوهر زای
 از لالی نظم آن گشتی
 آنکه اشعار او که در هر یک
 عاشقانه است چاره غم عشق
 آنکه پیوسته از حجاب خفا
 نو عروسان بکر معنی را
 طوطی بذله گوی گلشن دهر
 چون درین تنگ آشیانه ندید
 طایر روح لامکان سیرش
 حیف و صد حیف از آن بگانه دهر
 که سرا بوستان عمرش را
 از نوای حیات چون لب بست
 شد نذرش پیاغ نوحه سرا
 رفت و درمانم و مصیبت او
 از دل شیخ و شاب ناله و آه
 چون سوی باغ خلد کرد آهنگ
 بهر تاریخ زد رقم د دایم

گزبتم آسمان گشت نهان در زمین
 در دل خاکش نهان ساخت چو گنج دفین
 ماند از و داغ غم درود در دل و جان حور
 در رو ضات جنان هینفس حور عین
 کرد ازین خاکدان رو بفلم امین
 منزل حاجی نبی گشت بهشت برین

صاحب رأی و طبع پیرو جوان
 غالب لفظ راز معنی جان
 چون شدی در شاهوار افشان
 منفعل گوهر و خجل عمان
 آشکار است راز های نهان
 عارفانراست مایه عرفان
 بردی از خامه مداد بیان
 موکشان سوی جلوه کاه بیان
 ببلبل خوشنوی ای باغ جهان
 جای پرواز و عرصه طیران
 کرد آهنگ روضه رضوان
 حیف و صد حیف از آن و حید زمان
 موسم دی رسید و فصل خزان
 آن خوش آهنگ مرغ خوش الحان
 عندلیبش پیاغ مرایه خوان
 از زمین شد بلند تا کیوان
 از لب مرغوزن خروش و فغان
 هاتف از خامه شکسته زبان
 جای مشتاق باد صحن جنان

شمع بزم اهل دل آغای اکر که بود
 آنکه تا جاداشت جان آگوش در جسم پاک
 صد هزار انفس کز عالم جوان رفت و نهاد
 هم چو مهر از روی او روشن شبستان جهان
 یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان
 داغ دوری بردل مردوزن و پیر و جوان

چون پاهك گلسا. چنان پرواز كرد مرغ روح لامكان سيرش از اين تك آسيان
خامه هاتف پس تاريخ سال او نوشت باد ماوی طی اکبر بهشت جاودان

آه كه از جور فلک شد بياد	تازه گل خرم باغ جهان
آه كه بر خاک هلاك اوقاد	سرو سهي قامت اين بوستان
رفت محمد علی آن تازه گل	در چمن دهر بياد نوزان
حيف از آن گوهر پگتا كه كرد	جا بدل خاک از اين خاکدان
حيف از آن كوكب رخسانكه ساخت	دور سپهرش ز نظر ها نهان
چون بهراني ز جهان خراب	گشت روان سوي رياض جهان
هاتف دلخسته كه تو مانمش	داشت شب و روز خروش و فغان
گفت بتاريخ كه سوي چنان	رفت محمد علی نور جوان

دو بخ و عدد گز بيداد گردون	شد از بزم احبا مير مؤمن
ازين ويرانه منزل رخت بر بست	بسوي باغ طوبی مير مؤمن
گرفت دل ازين دبر پر آشوب	بجنت كرد ماوا مير مؤمن
دلش از هر ضمی آسود چون يافت	بگلزار چنان جا مير مؤمن
غرض از بزم دنيا چون شتابان	روان شد سوي عضا مير مؤمن
بنار بخش رقم زد كلك هاتف	كه رفت از بزم دنيا مير مؤمن

بحكم بنده شلاق آن رزاق بی منت	كه گردش كافل از رزاق لطف قادر منان
امير بس ظهير مرحمت پرور كه از دادش	شود بياك آهوره گرك پير راهمان
دلير شير گير معدلت پرور كه از عدلش	كند در بيشه شير شره چنگال خود از دندان
پس از تعمیر كاشان گزازل ميود ويرانه	يعن هست خاليش چون گردید آبادان
باشد خانه دلکش روانشد جوی آبی خوش	پنخویی روضه رضوان به صافی چشمه حيوان
ازين دلکش بنا كاشان با صفاهان همی نازد	سزد هر چند بر گلزار جنت نازد با صفاهان
چو از معماری لطف خدا بر باشد اين خانه	كه دروي بايش خرم زید با عمر جاويدان
پس تاريخ سال آن رقم زد خامه هاتف	همی نازد با صفاهان ازين دلکش بنا كاشان

چو حوری جهان آن پسندیده زن	ازين عالم پر شو و شور شد
خرد بهر تاريخ فونش نوشت	بجنت عدن از جهان حور شد

(نگار احمدیك) چون بخت از لطف خدای افسر و جهان شد
در تاریخش بگفت هاتف خان احمد جانب جهان شد

چون خان جهان پناه از دور زمان از بزم جهان رفت بگلزار جهان
كلك هاتف برای تاریخ نوشت شد خان جهان پناه در بزم جهان

سهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف سعاب جو در کرم میرزا شریف احمد
طراز مستند اجلال و در این معقل در رخ برد که بر چیدش آسمان مستند
زدند کوس و میلش و زین سرای سپنج بشوق گفتن فردوس خیمه بیرون زد
روان شد و بدگمان رسید یار ارا زمانهش الم بیکران غم بی حد
کوشش و محنت دنیا پرست و شد بجهان قرین عشرت جاوید و دولت سرمد
غرض چه رفت از بزم و شد بد ارالطه ز فیض فضل اول همدم نیم ابد
نوشت خامه بتاریخ او که از این بزم نهاد پا بجهان میرزا شریف احمد

صد هزار افسوس از غم زمان زینت که بود
زیور این بوستان و زینت این گلستان
صد هزاران حیف رانسو سهی قامت که بود
قامتش سرو سهی بالای بستان جهان
دری برج خدایت در درج احتجاب
شد دریفا در زمین پنهان و جور آسمان
شمع خلوتخانه آل پیر حکر رخس
داشت نور آنصافان و روشنی آن دوستان
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت
شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت
آه زینت رفت از دنیا بگلزار جهان

ساکن کنعان مهاجری خلیل آنکه چون یعقوب باشد مستمعین
و آنکه هست از پیشه صبر و شکیب کوه آندوه و بلا را کوه کن
آنکه هرگز حدیث درد عشق بریابد از لب او یک سخن
چون غم درد نهانش کرده بود فارغ از هر محظور و هر آنچه

داشتن همون وحشی خراالان و زوشب	وحشت از پیرو جوانی هر دو زن
کرد جدا پیر خود هم خانه	آن گرفتار بلا یلو سخن
کرد معمور آن مصیبت خانه را	پیر انبوه و ملال خویشتر
کرد چون تعمیرش و آفتمکده	گشت نواز گردش چرخ کهن
کلاک هاتف لژی تاریخ آن	زد رقم معمور شد بیت الحزن

هزار انبوس کز ارم جهان ناگاه بیرون شد
 ز جور اختر و بیداد گردون میر عبدالله
 هزار افغان ز بی مهربی چرخ پیر کز کیش
 بقیی شد جوان از گیتی دون میر عبدالله
 درینا گشت دو گلزار هستی ناگهان چون گل
 شراب زندگی در ساغرش خون میر عبدالله
 رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یارانرا
 جدا از مهر روی خویش شبگون میر عبدالله
 بود از مستش از حد فزون داغ دل یاران
 که بودش مهربانی از حد افزون میر عبدالله
 ز کعب رفتاری گردون و بیداد سپهر دون
 بناصکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله
 زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
 شد از بزم جهان تا کام بیرون میر عبدالله

خان بزم کوکبه عبدالرزاق	که کند دیدن او جان تازه
آنکه رخسار و جمالش دایم	هست چون گل بگلستان تازه
آنکه ز ابر کرمش گشت امید	هست چون سبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر دروزه	عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشان را از همت او	شد پس از زلزله بنیان تازه
زان بنا دای مجدد گردید	مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنان کش گفتی	توان کرد بمران تازه
همتش گشت چو آنجا معمار	سقف ها نو شد و جدران تازه

شد چنان تازه که در هفت اقلیم
از طواف حرم محترمش
در وی افواج ملایک آیند
بهر تاریخ خرد با هاتف
مسجدی نیست بدین سان تازه
مؤمنانرا شود ایمان تازه
هر دم از گنبد گردان تازه
گفت و شد مسجد کاشان تازه

حیف از فاطمه آن نخل جوان
حیف از آن گوهر از زنده که بود
حیف از آن شمع فروزنده که بود
بود از پاکسی طینت تا بود
بود ذیل وی از آرایش دور
روز و شب تابجهان داشت مقام
خرم از چهره اش این هفت اقلیم
چون شد آن سر و قد لاله عذار
سر ازین نغمه بپر جامه درید
ریخت در قریش آن خاک بر
چون شد از دار فنا سوی بهشت
ریخت بر بست ازین غمخانه
کلك هاتف پی تاریخ نوشت

گوهر این نه صدف آقا عزیز
حق پسری داد ز لطفش که هست
نام محمد علیش ساخته
مولد او چون دل اجبارا
عقل بهاتف پی تاریخ گفت

مهرزا صادق که پیش قامتش
آنکه از نور الهی روی اوست
حکوکب بخت بلند بیروال
بست عقد ازدواج و اتصال
شبهه یگر تک علی ولی
نور رخس چون مه تابان جلی
زاد چو باحب نبی و علی
ساخت چو آینه زغم منجلی
بدر منیر است محمد علی

سرو باشد چون نهال کونهی
آگهی بخش دل هر آگهی
پیش پای گذاشتش روشن روی
با درخشان مهری و تابان مهری

چون بهادی و نشاط آنهر دوبار همنشین گشتند در خلوت‌نگهی

(قطعه)

حیف و صد حیف گز بهیب اجل شد ز احباب دور کلبعلی
دل گرفتش ز خلق عالم و کرد میل غلمان و حور کلبعلی
خلق در مانم وی و دارد خود بفرهوس سور کلبعلی
چون بدار الحروز خلد برین شد روان از ضرور کلبعلی

درینا که شد در قباب تراب رخ عالم آرای سید علی
درینا که گم شد درین خاکدان ثمین در یسکای سید علی
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک روان مصفای سید علی
چو بیرون شد از دینی حرد و شد بهشت برین جای سید علی

(قطعه)

هزار حیف که از گلشن جهان آخر
چو گل بیاد خزان رفت میرزا مهدی
فروغ محفل آل رسول بسود و ددیغ
که شمع سان زمین رفت میرزا مهدی
ز الفت تن خاسکی ملول شد جانش
بوی عالم جهان رفت میرزا مهدی
هوای نضر جهان کرد از جان خراب
بآن خجسته مسکان رفت میرزا مهدی
بجبرتم چه شنید از فسانه ایام
که خوش بنواب گران رفت میرزا مهدی

غرض چو جانب عشرت سرای نخلد برین

و بوم همنفسان وقت میرزا مهدی

✽ رقم زن از پی تاریخ رحلتش هاتف ✽

✽ بیزمگاه جان رفت میرزا مهدی ✽

(تمام شد قطعات و ماده تاریخ ها)

رباعیات

گر فاش شود صوب پنهانی ما	ای وای پنجهات و پریشانی ما
ما غره بدین داری و شاد از اسلام	گیران متفر از مسلمانان ما

ای غیر یرغم تو درین دیر خراب	با یار شب و روز کشم جام شراب
از ساغر هجر و جام و عیش شب و روز	تو خون جگر خوری درین پادشاه ناب

از عشق کز و است بر لبم مهر سکوت	هر دم رسدم بر دل و جان فوت و قوت
من بنده عشق و مذهب و ملت من	عشق است و علی ذلک حاجی و اموت

روی تو که رشک ماه ناکاست است	باغیست که از هر گلی آراسته است
گر دانکه خدا نیز وفائی بدهد	آنی که دل من از خدا خواسته است

ساقی فلک ارچه در شکست من و تست	خشم تن و جان می پرست من و تست
تاجام شراب و شیشه می باشد	در دست من و تو دست دست من و تست

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است	شمشیر و کیل آتشه کشور گیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت	آن دست که بر قبضه این شمشیر است

این تیغ که در کف آتشی سوزانست	هم دشمن عمر و هم عدوی جانست
با این همه جان بخشد اگر نیست شگفت	چون در کف فیاض هدایت خانست

این تکیه که رشک گلستان دارم است مانند حرم مکرم و محترم است
بگریز در آن از تنم پرخ که صید از هر خطر ایمن است تا در حرم است

بک لفظه کسی که با تو همراز آید یا با تو صی همدم و همراز آید
از گوی تو گرسوی بهشتش خوانند هرگز ز رود و گر رود باز آید

هر شب بتو با عیش و طرب میگذرد بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد
تو خفته با استراحت و بینو مرا تا صبح ندانی که چه شب میگذرد
یارب رود از تنم اگر جان چه شود و ز رفتن جان رهم ز هجران چه شود
مشگی شده ز پستی مرا بی یاران از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر جامی که بعد ز ساغر جم خوشتر
آن دم که بعد ز گوشه لب نای دوئی زدم عیسی مریم خوشتر

ای مستمان راز حدیث تو سرور وی دیده صاحب نظران راز تو نور
جز حرف و درخت گر شنوم و درینم گوشم کر باد الهی و چشمم کور

باز آید بگوی فرستم فرد نگر و ز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوی درد خود بی طلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

باز آید دلم ز هجر پر درد نگر در سینه کرم نفس سرد نگر
در گوشه بی مونسیم تنها بین در زاویه یکسیم فرد نگر

دارم ز غم فراق یاری که میرس روز سهی و شام تازی که میرس
از دوری مهر دلفروزی است مرا روزیکه مگوی و روزگار یکم میرس

بهور تورا شب خیالی که میرس رنجور ترا روز ملالی که میرس
گفتی هائف چه حال داری یعنی در گوشه افتاده بچالیده میرس

دارم ز جدائی غزالی که میرس در جان و غم اندره و ملالی که میرس
گویی چه بود درد تو دردی که مگوی پرسی چه بود حال تو حالی که میرس

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش در پیره زنی دیدم از مردی یش

ابشای زماه دیدم اغلب هاتف
 مردنوری با لبو با سبعتو دیش
 دلخستام از تاوک دلدوز فراق
 جان سوخته ار آتش دل سوز فراق
 درد او درینا که بود عمر مرا
 شبها شب هجر و روزها روز فراق
 ای دو حرم و دیر ز تو صد آهنگ
 میرنگی در جلوه میکنی، مک برنگ
 خوانند ترا مطربو ترسا شب و روز
 در مسجد اسلام و کلیسای فرنک
 آنگل که چون هزار دارد بلبل
 دانی برش چیست پریشان کاکمل
 روئیده میان سبزه زاری ریحان
 یا سر زده در بفته زاری سنبل
 اکنون که زمین شد از بهاران همه گل
 از فرقت تست در دل ما همه خار
 از جور بی ز عمر خود سیر شدم
 وز بیداش ز عمر دلگیر شدم
 از تازه جوانی که به پیری رسید
 نا کرده جوانی جهان پیر شدم
 از عشق تو جان یقراوی دارم
 در دل زغم تو خاو غازی دارم
 هر دم کشدم سوی تو یثابی دل
 می پنداری که با تو کاری دارم
 اول بودت برم گذر مسکن هم
 دست از دستم کشی کنون دامن هم
 من نیز بر آن سرم که گیرم سرخویش
 یا من تو چنان نه که یوهی منم
 زانروز که شد بنای این نه طارم
 تا یک در بی نظیر آمد بوجود
 پس دور زد آسمان و گردید انجم
 وان در یگانه کیست مریم خانم
 من از همه عشاق تو محرم ترم
 وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم
 فریاد که من از همه دیدار تو را
 مشتاق ترم وز همه محروم ترم
 در هر چه غم ز بینواتی دارم
 در کوی تو چون ره گدائی دارم
 یگانه شوند گرز من خلق چه یاک
 چون باسک گویت آشنائی دارم
 این گل که بچشم نیک و بد خارم ازو
 رسوا شده کوجه و بازارم ازو
 من میخواهم که دست ازو بردارم
 دل نگذارد که دست بردارم ازو
 هر گل که شمیم مشکبار آید ازو
 بی روی تو خاصیت خار آید

جانی که گرمی تر از آن چیزی نیست	ایجان پنهان یثو چکار آید ازو
بر روی زمین نه کاریکس و نه خرواه	کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کاری چو زمین و آسمان نکشایند	بس دیدن خاک تیرمو دود سیاه
آی ریخته خون من و صد همچو منی	هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
قدرت چه بود چو روز محشر بینی	بر دامن خویش دست خوین گفتی
ایخواجه که نان برادر دستان ندی	جان گیری و نان در عوض جان ندی
شرمت پادا که زیر دستان ضعیف	از پیر تو جان دهند و تو آن ندی
افسوس که از همنفسان نیست کسی	ورعبر گرانمایه نمانده است بسی
دردا که نشد بحکام دل یکه لحظه	یا هم نفسی بر آرم از دل نفسی
هر چند که گلچهره و سیمین بدنی	حیف از تو ولی که شمع هر آنجمنی
ای یار وفا دار اگر یار منی	با غیر مگو حرف و مشو سخن

(کتب و مطبوعات)

(۱)

دوره چهارده ساله در چهارده جلد .

(۲)

دیوان استاد ابو الفرج رونی با تصحیحات پروفیسور
مستشرق روسی و حواشی فاضل محترم میرزا محمد علی

(۳)

دیوان کامل (باباطاهر) عربیان نظم و شرح کلمات قصار عربی

(۴)

دیوان جام جم اوحدی با تصحیح و حواشی وحید دستگردی .

(۵)

سخنار نامه تألیف عصر ساسان و ترجمه اسناد دقیقی مروزی .

(۶)

ره آورد وحید جلد اول و دوم .

(۷)

دیوان یکانه اسناد نزرک سخن (ادیب الممالک) فراہانی

در ہشتصد و بیست صفحہ و بیست و دو ہزار بیت بتدوین و حواشی

وحید دستگردی و نیز حواشی خود ادیب الممالک

دانشن این دیوان بر تمام اہل ذوق و ادب واجب است .

(مجاهد بن اصفهان مافروخی)

تألیف محمّد بن سعد بن الحسین المافروخی الاصفهانی
یا رساله ارشاد در شرح حال صاحب بن عباد در
یک جلد بتصحیح فاضل دانشمند و استاد ریاضی
و نجوم آقا سید جلال الدین طهرانی مؤلف گاهنامه
بتأزکی منتشر شده و بقیمت ده ریال در کتب خانه
های معتبر بفروش میرسد